

۴۸۰



دوران نسیمی تاریخ کتبت ۹۰

۴۸۰ قریب ۱۳۵۲، ۳، ۴ از طرف کتابخانه

۱۴۱۹۳

در کتابخانه علم کلام
عبدالله زری کتبت ۱۳۵۲

J. Georges
1882

۱۴۱۹۳

۱۴۱۹۳



1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30



نور علی سلطان الحقیقین و قطب المرحلین و مرشد الکبری و قفا
 نصیر الدین و رادوی قلندر قدس سره شاه جلاله و حضرت سلطان الدین
 و الدین و الفضل سید سیدی محمد علی و سید سید سید سید سید سید
 دنا سید سید سید

ای جوانی خست در پنج کمن	بشنو از مرغ خرنسیران سخن
کای شتر دل چون دراکتر در	یک زمان بر منبر وحدت بر
خانه اندیشه را تا راج کن	بعد از آن اندیشه مهر آج کن
در دایره پهل مع آنه رستم	بر فراز قلاب توینان علم
بسجود خور از آما اتقی دمن	پیشن طهر دم از محرم زن
نفس هر جوینده جو یا از شو	نطق هر گوینده کو یا از شو
که هر در می پسجانی تویی	منظر انوار در تابش تویی

قصه

قاصد و حی خند او و جلیل	خضر و ملایک ملک حبیبیل
کرزند با تو دم از پییر و پیر	مسجود کجکلی بریزد بال و پر
گر کسی گوید که ای فضل آد	یکیز را سیدی ز کونین غنچه جاد
پسته تو در راه حق اول کبر بود	بر تو این دراز کد این رو گو شود
مرشد من بود آن در راهین	عارف حق عالم علم الیقین
قطب عالم و معنی الطین	سیرت و آیین او سید پیرین
هر جگر در راه حق آن بود راه	پست بر حقش علم کواه
مرد معنی بود آن صاحب نظر	واده بود او از مرغ علم جنبه
تا یکشف انبیا بر میستم	موبو او پسرا حق شکافتم

و ایضا در این سره

ای پسر از حقیقت خویش	از غصه پیشم کم دولتیش
دیوت زده راه و کرد و عیان	از کسوت عقل و دین و ایمان
از جذبه غول کرده کردن	مست خرق ما و غره من
مغرور حیات پنج روزه	چون کوش نشین پنج روزه

بر طو امل نهادن بسیار	سرای عسرداده بر باد
باد بوستین و آرزو دور	المیس صفت ز بهر مغرور
خبر محنت و چسرت و چنارت	حاصل شود این تجارت
دل داده بام من بسرائی	خالی ز محبت خدا پی
سر پیش نهد جو بیوان	ره کرده جو غول در سپان
کارت بخت و روز خورد و	کفرت همه کارها صوابست
مشغول مشو بدنت جسم	تا گم نشوی ز صورت اطم
ای دوزخ خانه طریقت	پسکانه ز عالم حقیقت
با جسم وجود آشنا شو	جوای صفت ذات ماثو
ما آب حیات عین ذاتم	مانچرخ عالم صفا اتم
ما هم صفات کبرایی	ما هم کتابت خدایه
ما می و دو حرف لایزالیم	ما مظهر ذات بی زوالیم
قایم بود و ما پت اشیا	بی پستی و بکایت اشیا
بکشت نظر و جمال ما پن	پس بر خط و خال ما پن

ما هم دم پیچ مایم	ما هم حرف و فایم
ما هم تنی حقیقت جان	ما هم طایسم کج پنهان
ما هم کلیم و طور پسینا	ما هم هستی عین بسینا
ما لوح سپینه بخاتم	ما آب حیات عین ذاتم
ما هم شراب جام بایه	ما هم سا پس ملک بایه
در پرده دل جو غش پنهان	چون گل ز پسیم خویش خندان
آن دلبسته کفندار مایم	دل داده یار و یار مایم

وله روح الله روح

چاه بلا یکتا عیش تو در راه	ما که در افتد در و یوسف چون ما
کج جو زتیم با شمع فزین صفت	هر دو جهان میشود مات بیکشاه
پزغفت فکوشش خواجه جوارون	بشود و ارکانیات آئی انا الله
چینه و حرکه جان بگل گنای که باز	ترک خطایم سرباز بحر که ما
رخ زو انما پسین بخند ابر خود	بر کشد آواز اگر مرغ بحر که ما
بار طاعت جو کوکشت و شمشیر	پست کو اتم بر بن جره بحر که ما

بجوینم نمی شوم شک روان بکشد

خلوتیان ملک هر چه را ز راه

وله طیب الله مرده

برو دهر اگر چشم نه بندت قالی را
بسوزد آتش آسم نهشت آبا و عقی را
کجایی ساقی وحدت که پستان تو
ز پستی بارش ناپسند از هم لاغی را
جرا عیسی مریم را پرستیدند بعبودی
که از نور الوهیت نصیبت عیسی را
ما از حضرت عزت سر و شش غیبی که
کرای هر کشته که خواهی قالی قالی را
بغزت بر فراز طور قربت بچو موسی را
که بی عزت درین حضرت نمی پذیرد قالی را
بجسمت خویزرت که باز ما زلف تو
ز سر هر چون توان کردن موای دینی را
اگر تو پرده عزت ز روی خود بر اندازی
بسوزد آتش وحدت جهان پادشاهی را
قیامت باشد آن ساعت که سرو قاتل که
خرامان در نهشت آید بکشت طوبی را
سید و بجز زلف تو شود در چنار و ریحون
جو در دو پیش کشاید نقاب از چهره عوی را
جو عالی مت افتادند که ایمان هر کویت
که در خاطر نمی آید تا ج و تخت کپری را
ما از صورت خوابان تنه پست نادیم
بجسم عقل و شش در چنان یک میکرد
بجوینم نمی شوم شک روان بکشد
خلوتیان ملک هر چه را ز راه

یعنی ز سر قدرت پلنختم بر بشکن

که پا خنیک میداند ید چنانی کپا

وله طیب الله مرده

شوق تو بازی شد جانب شرجان
تا بکشد آسیر خود عالم خاکدان مرا
با قبول فیض تو که وزیدم بدم
سپو غبار می برد جانب آسمان مرا
تو جکی و نام تو چیست بگو که سرشی
لطف تو کشان کشان شد جانب کجشان مرا
شوق تو زردبان تن ساخت برای اینم
تا ببرد بر زردبان جانب آسمان مرا
بای طلب ندادم در راه اولیا که
از سر بر چنین توست تو بگذران مرا
هر کس نرسد اکنون ز سر قهر پی که
تا بجهان جان برد باز براق جان مرا
تا نصیب شینده ام بوی بهار و بوی تو
از دو جهان بدر برد بوی تو بستر زمان مرا
خضر قوی دادم آداب حیات و آبی
تا بگو خوشتر کند زن جاودان مرا
خوان کرم نهاده هم تو بخوان بخوان مرا
وز سر خوان نشین بچو یکس مان مرا
تا ز مکان جان سپردن پند نیمییا
با دست بول می برد جانب لاکشان مرا
وله طیب الله مرده
کس در غرینار و چنار خوب ما را
زیرا که پس ناپدید زلف نه خدا را

<p>مایم در دو عالم پس چو شد ایستاده ای خنجر منبسطی ز خوشین مهر کن جام جهان غار از این انچه جوید کوی خدا نباشد در نشو و در نمایی زندگی بوی نوایس بکرین که در دو عالم گر بگذری نفسی از خود بچشم منی</p>	
<p>معلوم باشد این دم رندان شنید در خاکدان دینی این کوسه بقا را از غیبت طلب کن جام جهان نیت را یعنی خدای میدان این نشو و این نمایی کبر و منی نباشد برندان پس نوا در سرخی که بایستی نمی تقدیر اندازا</p>	
<p>مجدد نیک بود این دم حیات وصف صفات بخند در جهان کج زنده شوند در دلالان حقیقتی ما بشیم در میان عملهای مختلف پیدا شود وجود پیکان از ثغایب بسیار جانهای گرامی شود پدید کونید نفسی که بود این جهان قدیم</p>	
<p>معتقد امر کن بکلیه نیست ذات ما جون در میان وصف نیای صفات که قطره جستن ز آب حیات ما روزی که جیسم ما بنود زیر حیات ما پیدا شود وجود پیکان از ثغایب روزی که بگذریم از این اتمات ما کو ما بشیم که بود این جهان قدیم</p>	

<p>ای نفس شوخ چشم منبره مان ما در ا کردن منبره از کرد و ای نفس بدتی خواهی که ره بری به روشل هر حضرت ای تمام راه چند از خدا بر پس مت از شراب حضرت عرش بشین انوار روی کوثر نشینان ما بین</p>	
<p>در بارگاه حضرت سلطان ما در ا در زیر تنگ رستم و پستان در ا تندی کن بکلمه پستان در ا در راه ماتم چو مردان در ا و امش ن بکلمه پستان در ا بس در میان کوثر نشینان ما در ا</p>	
<p>در خلوتی که ره بنود جبریل را تا ریک اگر چه پست ثبت زلفا ذات خدا که منزل پاکان ما بود میدان انعمی که اگر چه ندیده</p>	
<p>باید ای ساقی وحدت شراب از غوائ باید ساقی جامی که تا جاز بر شتم</p>	
<p>اگر بن پس او بنخواستیم حیات جاودا که مستان کین میدانند بطریقان</p>	

نم آن خضر عیسی دم که بولت جگر شکستم
 پیا ای موسی عمران یی ارنی تپان زمین
 مدارای پتی قتی صافی دروغ از ما
 ندانده رس دنیا از ان ای مرد دنیا جو
 یعنی طاقت و صوشت فاند در بی شک
 کلمه که آتش کار امن تو را ز نهایی

وله روح الله روحه

کلام اند روی با طلق روی است
 رنجور بخت آیت نارا
 تو الیس از اینی ازان
 تو آیت کلام از وجه شمار
 عین روی جان خال و خط است
 تجسید با خال و خط محبوب
 اگر شکسته در عشق نفسی
 بغیر خواندن از رویم چکار است
 فروغ عارض آن کلمه است
 بخوان کن سوره یس و مبارک است
 که ان است فضل که دکار است
 که نفسی در شمارش نه شمار است
 بهین بر عاشق تکیه که دار است
 جی باشد عاشق از اینی عمارت

وله نور الله صبحه

ز تو چشم و فادارم خیال پست این کز
 بشوخی از بارودی و روزمانگی
 دلم گشت درج سرف پریشانش
 جهانی با خیالات عشقی بیا زنده و کردی
 که یار در سرف پریشان تو چیدن
 فرب غم شوق را پرست مید
 من خاک و فادارم فادای بریت
 جو کردم خاک در راه موایت با و اگر زدی
 چه پر سیری ز روی آن خیم را به پیمد
 همه ذرات عالم را مواد از تو می پیم
 یعنی با جوار پستی نشانی است عشق

وله نور الله شوقه

تنای محال پستان که خواب از او فاش
 باشد عیب پر سپیدن را خایه گاش
 نشانی ده که کیم آن قتل باشد
 بر اندازی قاتل اندانده باها باشد
 اگر باشد خنجر پست ماخی از با و حبس با
 کس پیش چشم او بگویند با پسا باشد
 که در سرف در خاک مرغان هر شب
 غبارم از پر کویت بر دوشم از هاش
 که پر سیر از جهان شکل و شمایل کی باشد
 سر موی می پیم که بی ذکر خدا باشد
 معاذ الله بجای در میان با جرات باشد

بوی از این شک افشان بیا آورده
 تا پیا را بید عالم را بخوبی چون عروس
 نایب روضی پس با آورده
 از رخ و زلف تال لیس و نارا آورده

باد نوشان صبح سوختی بر غنور ان غنم	ارکت پانی شرف بخش که او را آورده اند
پاکبازان دو عالم به بصر افان عشق	پسین نام و نکت را بس کشم چار آورده اند
ماه رویان پری یک بزم عاشقان	بر بدست می چشم بر خمار آورده اند
عاشقان ز دست جوزمازینان	رویای زرد و شمشکجا را آورده اند
کر زار دفته در سپهر با منم خوبی سپهر	بر رخ می سپهران خط غبار آورده اند

وله پس سره

وجودم ز مایه که پیدا شود	بحسب منظر حق قلم پیدا شود
وجودی که مشهور از و شد خبر	خبردار از من جهانم خبر
من آنم دم از زنده یک بزم	که در نفس مریم پیچا بود
خوشتره ساجده آن روز کرد	که با آدم ای خواجه خواند
بصیر وجود آن زمان آمد	که با یوسف جان لیوا بود
زمانی هم از پسر عزت زدم	که بقرن قاف عفتا بود
بر پستند که پست تویم	بر پستند که جبرئیل مارا بود
سخن گفت موسی ما جند	زمانه که کوهیند که کوه بود

بشمند این خود دیده ام	صفاست که ذات خدا را بود
جرا دیده ام تشنه شیدا بود	جود ذات او مثل شیدا بود
ز دانش جردم زنده نفس کل	که پیش من آن پیش آید
حد بود بین ام پسر کن	که میوی از آن زیر و بالا بود
خدا را از آن می پرستد خدا	که علم بر پستیدن از ما بود
خدا را در آتش باطل و شرب	طلب کرده جبرئیل آید
عیبی از آن دیده روی مرا	که جبرئیل در آن بین پست بود

وله ایضاً

تا عشق تو از کوی سرابا بر آمد	موسی دل از طور شاجات بر آمد
نور رخ افتاد شبی در دل منو	فلسه یار دانا لیلی نموا پست بر آمد
تا زاهد شمر از می عشق تو خبر یافت	چون پسر مخان کرد خرابات بر آمد
در صومعه تا ز فرقه ذکر توانفتاد	صوفی جوی از توبه و طاعت بر آمد
در دیده صاحب نظران از سر قدرت	عشق تو بصد تشنه کرات بر آمد
مرکز عشق حشید ای توان کرد	کین عشق صفاست که از ذات بر آمد

اندر دل سر ز درخت کرد تجلی	تاسی نه انا الله ز ذرات برآمد
تایفت لغیمی و خیال شده را باز	عین قیاسی کرد خیالات برآمد
وله رحمه الله علیه	
ارواح مردمانی که ز دایم جدا شد	انجی اچو سیج دانی بعد از آن که باشد
که بود خانه اشین هر چه رفت درو	و بود خانه بیکو از وی هر چه برآید
نی که در زبانی ما هر چه که دوزد	بی اختیار صاحب دوزخ زده قیامت
از عالم جسمانی که خاک است	آزایش تن نگر در دوزخ و در عالم شد
ش طبعه بنایم بی اختیار زما که	وز نطفه بنایم و آن نیست بار ما که
چون طبعه بشد در صورت بیسی	وز نطفه که شد پد آن نطفه نشد
در نقش ما چوید روح خدای آمد	آن روح خیرترین از غیب ز شما شد
سزده سزار عالم بیدار شد از ظهور	او بر همه جو سلطان سلطان و پادشاه
که در صفات رحمت خود جلوه داد	بعد از آنکه بانی جهان ناظر خدا شد
و از پس کبر بگویش که کسوت قدر	مقبول گشت او مرد و دیگر بایش
در عالم طبیعت جاسیتی و کسی	حاصل جو کرد تا که در عالم تاباش

با او ماند و ایم در عالم معانی	آن شش و آن ضامنی که با وی شناس
بر پسند جلالت سلطان بی نیار نیست	روح بر بزرگواری که خوی به جدا شد
آن روح لامکانی که اندر مکان بیخند	که راه ماند و جا مل که پری رو مو شد
دیدنی نمیباید که گوشه ملک چون	لکانه خاک را سی خام جهان فاشد
وله رحمه الله علیه	
اگر مردان راست را حجاب از پیش خیزد	سزا آتی انا الله که ز سر و پیش چو خیزد
سیما حق اربطانی کند در عالم وحدت	کدامی که ترست چو این ویش چو خیزد
مرا جوین می گوید چه پیش است پس از آنکه	که خیزد یک درنده ازین یک پیش خیزد
نمی گشت پدایت پیرانه از وی که در پد	ایز غایت پیش او سر آمد پیش خیزد
وله رحمه الله علیه	
شرق مغرب از فتنه یاجوج چون پدید	قی و بیم و دواوری که کان جابر اغنیسه
منظر ذات آتی دایم پس و ملک	انکه شناس کن می دیم و نم نخواه چو نیسید
چو که اواز ملک شود و انش طلب کردند	بر در آینه بود آن نقطه شمس و زید
پس گفت حق شرک ملوک یک	انکه شناس ویش از ان شیطانی

رو به شب شب بعد سپاسی از قضا
ساده پس مای که خواند شکر تازی و تقید
رفته از رخ بخت بود ذال و صا و ووا
قل که بماند یعنی فضل زیدان شد بشید

وله محمد ابراهیم علیه

چون شمع تو ابرو ز تابش هم و محو ر	وز چشم تو چون چشم تو چارم و در بخور
ترسم که بسوزد صفا مهر تو در شب	از آتش دای تو در سینه محو ر
ای بادشاه ملک چرخ سپه با	کز آنکه خدای شود از لطف تو محو ر
صد ماه و خورای پیاف ز خنده بر آید	مستان صبور خجی زار شب و بخور
این طور جطور پست که پستای و عام	موسحت آیند شب و در برین طوار
دنی دنی فاحشه داند و نمواش	سرکشود فاحشه سمرانوی پتور
تا سرانما الحق بخند فاحش یعنی	بردار پسینا پست کشش از دار محو

وله روح الله روحه

در از روی تو شمع بر شیب و فوار	ندیم از تو نشانی و رفت عمر در
برید باد و ما پیشم که بوز روح	اگر ز جان بخوایت نیکنده پرواز
جان نهاده ام ای پسر از از تو در دل	که از دلم بمانم نمیرسد آواز

از لطف و امانت یار حال و نپساز
ایر مهر پر پی پسران حور شایل
شبش ترا تو بخوایم پست بسوزد یار
باب دیده اش نهاد خون آلود

که پرده دار پسر پرده پسر چایار

هم از زبان تو بماند زکات	که باز بسوزد جهان پسر خوش در ایم
دم از محبت ما میرنی بسوزد و پند	و یار کسوزد جوینان چنین بسوز
بمانی که بوسی از و سپه آواز	ز مهر بند طبیعت سر و شش عالم
هر آنحضرت عزت به خوشن داد جوار	خطاب آنی انا الله بودای امین
شینه موسی جان لاجرم ز پرده راز	ولا جواد خندان برگ غم میریزد
جو کل جسر و جوانی و نو ببار فنا	جو کو پس صبر نیازی از عرش نهند
روا کیشان امان در درون غفا پنا	

و ایضا که نور قهره

در آمد از عمارت پست محرم راز	از آشیانه رنج نهای و ج به پرواز
را نپسندان کلک و وار سینه بصد باز	کزید در حرم مدینت پاک شین
جوشا بساز ملائیکه فرار عرش پرواز	ز ناب و و اند خلاصی جو یافت باز
بارگاه بر نیکی که زول کرد عباد	فراغی ندانست به نپسندست

رسید

شبی بجز بختی برای پوینی جانم	از آتش قهر آمد ز راهور شش و آواز
دل گشته خالصان حضرت تو بنو	سکای که مرا با توست اگر کنم آفا ز
از روی خاک برابر گرفته بامید	تو بر گرفته خود را بسج روی سیند ز
ظفر پوشش کوی از شبمان دیدم	عقب بجز در زخا و خیش با نیکن باز
بروز غرضت بخت بستم که مرا تو	سپید وار از آتش را ششم بلندا
سخت قامت طوقی تا بگویم و هم	بناز اگر خندامی خوش خیم و بلندا
ایسر مهر پی پسران حورشایل	مرا بطر طربار برود و غم غمت ز
وجود خلیت کم چه بنگار من آمد	نگار پرده نشین در دهلی حجاب انداز
ز غیر خلوت جاز نهیسی بر تو	بآب دیده بشو با خون دیده پدید
و اینست از روح و روح	
مراجبت پسر زه و قوب و ناموس	کجا پست دیر و چلا و بر بط و ناموس
خون جبین و صفا گویند که فاند	مصاف رست و افزا پس با شک
کجا پس بجز انان کف تا پخته	که ز زغال و نزال و نرنگ و قیا نو پس
که اندرون و بیرون ماز زید و دود	فرو گرفت فاند کف چیکا و پس

نهار شکر خدار نه میسبیا امروز	ز دلم سپید طاعت شسته ناموس
و اینست از	
عقد که قائم یک پا و سپه اندام	سر جای خوش چشکان کیال و پرا اندام
چون سینا آمد با بهمان شکر کرد	پوسته دین وادی تخم شجر اندام
سر غیرت فحاک در شام کنم	تا سیاه سپهر غی بر زال ز اندام
افند سپهر ششم پنجم چو سپه اند	من چشم دست نام من یک سپهر اندام
کز شک و تر عالم بی نظیر من شد	من شش بر جی رنجش و تر اندام
و اینست از	
بر حدت پسان چنان من بر شش میوزم	کر صوفی از لادم ز من دم ز لاسوزم
باز سوای سیت تا پیوی جانها برم	عقباتی قاف و قلم کی یک بر پیوزم
من کو کوی دیوانه ام صد شهر و کرانم	بر تاج قیصرتی کم بر قصه خافت قیوم
قاضی با سده شش من نهج و انکیش من	چون پست پانی سیتی بر حکم و بر خودم
خاقان او رود و اگر از خان کرد و او من	صاحب قرائن عالم بر این برار و دهم
ای کاروانی کاروان من در دهر و ستم	من بطلان کشورم من تیغ روم بار و دهم

ای بخان ای بخان دست بر سپهر	بخش در این بلخ را تا سپهر شش
ای نه نشسته و نه در کنگر کین	سپهر صاحب تو هم بزرگ نشسته
ای که ای اندر دوی در سپهرین	پوشیده باد اخت من کی خست
اگر اسپا و مفرقه بار ما سپهر	من خست را نه فلک از بر او تو خست
نفت که با نوبی من که خدا و شوی او	که با تو که یکین بر روی که با تو خست
تا و دست از اندام حسان از بر او	مسحور زان حاش که با تو خست
خیزای خیزی شش شش نوبی	من پیش که شوم کی پیش تو خست

و ایضا در نور و مضمون

باز از کوی سرباط معان سپهر	باز خست ترا زلف تیان سپهر
باز در بلخ جوایب باید کل کل	جوت در روان جوت کل کل
سپهر منصور اما الموده از غایت	بر سپهر دار بلا خست زان سپهر
تا من در سپهر و کن سپهر از من	در صور مای که سپهر از ان سپهر
کا چون که کران پاک و ثابت قدم	کا چون جوت کل در سپهر
اگر جب جانم عالم نمر و روی	از خیزی سپهرین جان سپهر

و ایضا در نور و مضمون

قدر است عینی فی دار السلام	قاصرات الطول ظل الجلام
انظر و ما تقبیس من نور کم	اینا العناک البدر المقام
عطش کی یاد ما من جنت	و تجل السیف کاس الدام
فصل من تل مع یس	قل لب تو قل تعالیو عیلام
کل شے پاک است الا حجب	آیت شے و جکیه الکلام
یسر لایان الا ما یسیر	فی طریق الحسین کل المقام
قالت الخورای فی خاست	حل المیت فی انصام
و جنتا سپهر قدیم لایزال	عیننا سپهر بی لایان
و تجل سپهر و جنت	قالت الامام من العظام
نکته من و جنتا بل آیت	ایما الطحج بیت المرام
یا اولی الالباب اتهم تعلون	ما رات عینی خیال فی المنام
یا اولی الالباب اتهم تطعون	کیست فی نین ظل الامام
قال طهم فادخلوا ما خلدون	خازن العز و حسن دار السلام

جبهه العز و حسن خلق الیوت	رایت الحورای فی دج چام
و ایضا لطیف انداخته	
برزگوار خدایا پس سینه ایشان	که علم و حکمت تو را یافت در دل ایشان
بعارفان سپهر پرده ضیاء برده است	که میسج از نوره چرخ کمال ایشان
بی یاری دیوانگان پهلوانان	که نورش نودا و از سلاسل ایشان
بوزنار چارکان پی پرومات	که هر کوشن نرد بر حق و باطل ایشان
باب روی جوانان نور سیده صفت	که نفس ناطقه لایست در فضیلت ایشان
ببازار اعدا سروان غایت	که مرغ هم نرند بال در مر اهل ایشان
بشاهدان معانی که چشم گوشت نشینت	نظر کجا نمیدارد از او از ایمان ایشان
باب دهم بران نده پوشش غایت	که هر کس شود بر نرند مایل ایشان
بخونک پشه ها غش مال و دیت	که میسج دیده نمیدینت پست قایل ایشان
بال اشتهای مثال آل عباست	که شد و لیس از بکان لای اهل ایشان
بفرقد رست پوستکان حضرت یکت	که میسج نفس نمیدینت متقابل ایشان
برزگوار خدایا بگوینت که مرا تو	بهر جریه مقصود پیازده اهل ایشان

دل جبهه حسن خلق الیوت	رایت الحورای فی دج چام
و ایضا لطیف انداخته	
برزگوار خدایا پس سینه ایشان	که علم و حکمت تو را یافت در دل ایشان
بعارفان سپهر پرده ضیاء برده است	که میسج از نوره چرخ کمال ایشان
بی یاری دیوانگان پهلوانان	که نورش نودا و از سلاسل ایشان
بوزنار چارکان پی پرومات	که هر کوشن نرد بر حق و باطل ایشان
باب روی جوانان نور سیده صفت	که نفس ناطقه لایست در فضیلت ایشان
ببازار اعدا سروان غایت	که مرغ هم نرند بال در مر اهل ایشان
بشاهدان معانی که چشم گوشت نشینت	نظر کجا نمیدارد از او از ایمان ایشان
باب دهم بران نده پوشش غایت	که هر کس شود بر نرند مایل ایشان
بخونک پشه ها غش مال و دیت	که میسج دیده نمیدینت پست قایل ایشان
بال اشتهای مثال آل عباست	که شد و لیس از بکان لای اهل ایشان
بفرقد رست پوستکان حضرت یکت	که میسج نفس نمیدینت متقابل ایشان
برزگوار خدایا بگوینت که مرا تو	بهر جریه مقصود پیازده اهل ایشان

از کعبه به بخانه اگر رفت نمایی		عیشش کمرایج ابد شد از خانه بخانه	
و انضاله پیش مره			
جو شمش کو شمشیر ای ل که از کو شمشیرانی		که چشم کو کعبه او خدا پست بهمانی	
اگر چشم از سر عالم فرو بندی برای او		نقاب از روی بختانید پری رویانی	
ترا بر تخت طعنی نشاند بخت اگر روزی		ز دیو پس اودل سیلمان و اربانی	
اگر گوش است کریت در وحدت سر		از ذات جهان بشو خطاب سر بهانی	
بمیرا غیر من من نقاب از چهر بختیام		تو بنداری توان دیدن جمال من باستانی	
جو شمش تو خانیست یافت از دیدار نامحرم		چه باشد که براری غزل ز اسب سرخ رمانی	
جان در چشم تو تاریک چون لب تنای دو		اگر شمش بر روی من شود بیکار ز نورانی	
چو من سر کز خواهم که غیر از غیر او پس منم		نشانم بر دیده نیالت را بر بهانی	
دل پر حم تو یارب جبار بر من نه بود		اگر چون شمع سرتاپا دمار شب بوزانی	
نمیی فر روی ما زید از خوشترینی		بپیشی فر روی ما جوروی از خود بگردانی	
وله ایضا نور الله مرقدہ			
ای ل جو شمش پری روانی و سوا می		ای خیر آنکه نه تو از نور خنددای	

در عین و چرا مانده جبرای تو در چای		آنکه نه تو از عالم چون چهرای	
در دامن تو دست فلکی سپد آنکه		زیرا که تو از ذات خدا عین نهانی	
منصور صفت لاف خدایی زنی ای ل		کز آنکه جو منصور زمانه پنهان خود آیی	
کردی تو غریزی حمد در ملک مصر		یوسف صفت از جادو پست جوبرا	
شبا نه جهان ملکوتی تو لبیکن		از دانه آست که در دام بلا پی	
تو پادشاه ملک کثرت پستی		کی چشمه قدس بند رو بکدایی	
منور شمس از سوا پستی خود را		ای مگر کز غایت در خود بهایی	
نور رخ نور این سه رویی مارا		ای خواجه بهین در رخ ترکان خطای	
تو بل روحی کلیت سان خدائو		امروز که پستت پیش روی رمانی	
کی رو سپر ابرو بهیچ برده ال		اگر بجز پیش شیه کند سره در آپی	
پارسه کوین نمد از غایت محبت		اگر کس حق من شیه کند بی پروا پی	
عزیت که خون میرود از جسم ششم		در آرزوی روی تو آنکه تو بچای	
عفتی که قاف قبول تو جبه باشد		جایی که کند پست ملک تو سحای	
از خانه جان رفت نمایی در آرم		تا با تو بگویم که تو سخا نیامی	

وله ایضا لرحمة الله عليه

اشک گلشن شقیقم اندر جهان فانی	پیران جانشانم در مویم جویانی
ستارگان فشانم از باد نای آری	دیوانگان شقیقم از ترن تراپی
مردودلان غم راز نه کنیم کیست	زاینده پایت از جان آب زندگانی
ای چرخ معنی در خویش تن نظر کن	شش غیب و درشتی فاش این دانی
خویش بدخ و جاری بهیسان جنتی	پسین رخ کو فانی سلطان پس جانی
جون بگذری نیسمی ز چار طای شوش	ساقی تمام هنر دل در عالم معانی

وله نور مرقد

وقت که این لعل ایامه بنشینم	وقت پیر از طاعت شامه برابریم
وقت که چون شمع بان پیت نشینم	وقت که چون لعل پیر از شامه برابریم
وقت که این شهر بشهر دگر کشیم	وقت که در شهر دگر خانه برابریم
وقت که یک جرعه نوشن و بشویم	سرت شده نغمه پستانه برابریم

وله طیب العاشق

توروی ماه خود فصل خدا پیران	که بت از فاضل و ضا دو لام آیین
-----------------------------	--------------------------------

ز کوشش شمع و پستی که برآید	کتاب جادوان ماه بخوابد
پن فصل خدا در صورت ماه	بشوازی نه وضاد و لام اکا
خوشت در چارده شب ماه دین	در اندم نغمه صوری دیدن

الربا حیات

پن تو قیسات الف دار در آید	ابردی تو لام الف بود از بخت
می دایره دو گوشت ای نطهر حق	یزین جب ترا آله خواند رواست

وله روح روح

فوقان رفت که فوق فزقان بخت	موسی جو به یه لوح یزدان بخت
ناتیس و دخطر ویت آمد نطو	پرکار و طپسم کج نهان بخت

وله حدس سره

ای تخته روح پرورت به سبلا	بوی ده از ان لعل و لا و بر لب
آن زلف و لا ویز که در سایه آید	زان روی که پست آینه روی نا

وله نور مجسمه

ای دهن بے کرده نو ما کرده وفا	از اهل فغانا شد یار شیره روا
-------------------------------	------------------------------

از حق اظهار کبریا که پروردگار
بی این در پست و صدق بی سبب صفا

وله

بیت معنوت و جبار را
باز جواز و جبار را پس را

وله روحا طاهر

پای تو برو و ده شراجم آتش
کز پستی شمع تو نبرد اجم آتش

اتحاد بر شمع در دماغ جبر عکس
زان چرخش آتش و آیم آتش

وله در سحره

طوف سرکوی بار طمحات نیست
اوصاف جمال و مناجات نیست

در من کردی که اورا طلب
کاینکه ذات او جاثبات نیست

وله رحمة الله

موصوف صفات قل هو الله علیت
در عالم معرفت شمشاد علیت

آن نقطه کل که جسد و از او پدید آمد
و آمد که آن علیت با علیت

وله نور الله مرقد

در عین علی پس را می پدید است
در لام علی و العلی لا علای است

دریای علی صورت حق الیقین م
بر خواندین که پسم اعظم انجاست

وله اینست

بیت جم عبارت از روشنی است
والیس از انکسایت انوار روشنی است

کرداقت پیر قاب و تیسین شمس
بی آن که دو حرف فون بر روشنی است

وله روح روح

نخ شجره پیش را در جان است
سر آنا در میان او پنهان است

فضل از من قول از او نه ایان است
ترا بستم دم وجود من و زان است

وله اینست

من بنظر لفظ و لفظ حق ذات نیست
در هر دو جهان صدای اصوات نیست

انفس سبب نازل را نجاتش م
کاینکه وجود و پست ذات نیست

وله رحمة الله علیه

ای نیست فیضی می آید است
از دست مردم پس چو مرغی است

بر دست سرورده جام حقیقت
پست عشت بر نفس در عالمی است

وله اینست

ای عشق تر نسبت اسپر او وجود	نصود دل و نیست از او وجود
بر نیس و در حرف لم نزل در دو جهان	غای کی پست در دار وجود
در العتبار	
عرفت حقیقی که آتش غریب	ترکیب کلام او صفات خوانند
انان که چو صفت با یقین آب حیات	آن ذات و صفات را چنان خوانند
در حدس اسرار	
زنت هم بخت کبر و ترساید بود	زیر که عبادت که برسان تو بود
از پخت و کلنج در در دیوار گشت	جست و خیزد ذکر تو گوشت نمیشود
در نور الله مرقد	
ای عشق تو کرده گشت اسپر او وجود	و زلف خاک بپسته پر کا وجود
تا بهره خود عیان کنی شصت	بگاشته بر در دیوار وجود
در روح الله روح	
حرفی ز میان کاف و نون پیدا شد	ز آن حرف وجود آدم و حوا شد
در صورت مرد و سرچشمه ظاهر	مرآت تجلی همه اشیا شد

در این عالم	
چون پیش از کاف و نون پیدا شد	بیت کاف و نون عیان شد
او را چون ظاهر صفات اشیا	اشیا همه او را در همه اشیا شد
در حدس اسرار	
ای عشق روی تو قرآن مجید	چون روی تو دین مصحف حب نبی
نقش نمایان شود پیشی و کن	بر لوح رخت صورت آمد شبید
در رحمة الله علم	
ای در دل سپه بر مان نسید	بی جدی کسی بر جان بر سپید
روی تو که پست آینه صورت حق	بی هستی آن کی بر جان بر نسید
در ایض	
حرف تو به حال خود بنماید	بر تو در کج معرفت بکشد
سپه صوت و حروف با تو آید مجروح	کان نطق بصوت و حرف اندر نماید
در این عالم	
نقش نمایان شود پیشی و کن	در عالم جان کرد شینیا و آواز

مان که جمال نازنینم بکشد	بر که که وجود پرورده بن
اوله اش	
ذاتی که عبادت از منی و در	عین و جاپست چه ظروف و خط
یعنی که حقیقت حرف از ذات	ای نشی علم خود و ایست واضح حرف
دولت نور احمد مرقد	
من نور تو در حبیب ازرق دیدم	در نور تو چون نور مطلق دیدم
چون روی غیب حق بگردانم	ترا بستم وجود خود حق دیدم
دولت روح روح	
من بوی تو از گل و پیم می شنوم	نام تو لبس من می شنوم
ذکر تو بود در آفرینش پیدا	من می شنوم پیش من می شنوم
دولت شمس	
من پستی و در پستی پستم	چکری پستی اندر می پستم
در جام جهان نما که انظر اویت	پستی وجود او با وی پستم
دولت ایصال	

هم مظهر علم لایزال پست	هم مظهر سیر لایزال پست
هم آینه ذات که وظایف است	او صاف جمال جلالی پست
دولت روح روح	
این که سحر با یحییم به پیم	شانش ملک زل زروی پیم
از لوح وجود خویش سپار در و	بر خوان که در پست تکلیف پیم
دولت شمس	
خویش را زل تاقت از روزن تن	تا چهره خود به پند اندر روزن
کو که که نور روزن از میان جبین	من بشم و من باشم و من باشم
دولت رحمة الله علیه	
دلبر جو تیغ در پی بازو پیم	بر خیز و پا و بر پسر پای شین
انگلی بلف کو که نوشم به و ا	از پست کجا شربت روز پیم
دولت طبع طبع	
بسیار بگردید و بگرد کردون	تا مثل تو از بطون پسر پیم
چون لعل و در خلک کاف آمدون	پرون شوار از ادا کن فیکون

وله ایضا	
ای نیت توحید بر رخ ماه زده	پیشتر بر آفتاب خمر کا زده
منشور رخ ترا ز دل پسته کن	بر چرخ نشان چسبی زده
وله ایضا	
از زمان دراجون فیت شیش برارم	کی نیت توحید بتا کالای از زمان یافت
چون درو مندان از دوت در مان دم	ای درو مندان از دوت پوسته در مان
فورا اندر دوقده	
ای حال تو تن خود بر پیل پسته	لب بر لب آن آب زلالی پسته
سرمی که اید تو از من آید	ز نمار بدل سم و خیل پسته
فورا اندر دوقده	
ان قطره که مرکز جهانیت قوی	و آن قطره که اصل کن جهانیت قوی
و ان حرف که از ایزم جهانیت قوی	و ان ایزم که از ذات نشانت قوی
عشر سره	
مرا کوی خسته ابات نی سرو پا پی	برا وری که سپیر آمد غم زده بر پا پی

نوری که ز ذات محض پر و آید	
وله ایضا	
نفس طبع چون تو در راه ما بخت	رو قیامت از خود بهما بخت
وله ایضا	
بسا چاره چاکان بی سپر و پار	دران زمان کعبه از تو جاز و پار
وله ایضا	
کر نظری یکنی جانب افتادگان	مجموع افتاده از سپر کویت نخواست
فی الشرح	
دایم نشان بی نشان	دایم زبان پسته زبان پسته
مایم جوان پسته که شستم	شبه آب زندگان پسته
طنیم بر روزگار سپری	پریم عالم جوان پسته
سلطان دو عالم اگر چه	پوست کیم جانم شایسته
موسی اسپه کوی رخت	کاسیه که زینم تر اسپه
مایم نشان کوی مایه	کامروندان بن مایه

مادامکایان بشی این دم گویم نشان لامکایان

سیرج جهان لامکایان
مقصود از سیرج آتشیانیم

مایم میسر دوعالم	مایم عدوی سوز و ما تم
ز بحر محیط مابشی موج	جاسل شد از انک و اندام
یک قطره ز بحر پاست شبلی	یک نقطه ز حرف پاست ادم
عیسی دست دهم برایید	کز انک دیم دم برستم
کر است ز دل می برای	میسد انک پسی بابکیدم
ای مرده داده دم کجایه	تا دم مدت پیش مریم
از بوی مشی زن کردی	میگوی جو خودان و ماد م

سیرج جهان لامکایان
مقصود از سیرج آتشیانیم

مجموعه حق شناس ما را	از ما طلب ای پر خدایا
صافی نشوی تو تا نیستی	رندان محله صفا را

رویت عاریت بجان	انکا بهینکن این قبت را
پستی جو کز کنی ز فانی	پست و اوسط عالم اجبت را
در عالم جان پسی بیگدم	کر بشکنی ان طلب سهارا
فرعون زند دم از خدا یه	موسی جو فیک کند عصا را
پوشت نشان لامکایان	میگوی جو بشکنی مو را

سیرج جهان لامکایان
مقصود از سیرج آتشیانیم

ما بر پسر کاینات شایه	دایم ز راه صبر سحر کای
پست و ماشواند ای پسر بود	یک ذره ز ما تا با ما
کر ز انک بحق زدیم انما الحق	دایم بخون خود کو اوست
در مانر پست از انک دایم	در بند زرو پسر کلا
از ما طلب ای پر خدایا	مایم جو طفره است
خواهی که شوی وجود مطلق	یک ذره پستی پستی
جون ان پسر این ان کد شستی	میگوی همه زبان کن خوا

سیرج جهان لا کلام مقصود زمین آسمانیم	
ماجر کنون صبر اخی دیه	مایم غم غیظ بر عهد پست
ما با حسه کاینات پیستم	جون قند و شکر که پست بانه
پو پست مسیح آفرینیم	تا فردا داده دم کند یه
ای چمن از جهان وحدت	خواهیم که بر یه کج پاپه
ز نهار بر سر پر سپین را	از جمل برای مکت ریه
از ساقی باده نوشن پتان	جامی و نوشن شوی یه
جون کفتری از غنم دمام	په کوی کجام دل پاپه
سیرج جهان لا کلام مقصود زمین آسمانیم	
ای شته دلم محیط اشیا	ای نیک و بد انسرید
فرمان بر نابود کیسه	از تخت ثری و تار یا
دنب جهان فروز ما پهن	در صورت بر که گشت پدا

سیرج جهان لا کلام مقصود زمین آسمانیم	
از غایت چرخ شکر داریم	بر جود خود شیم شیدا
ای چمن از جهان وحدت	کی خاک شود بکوی کویا
مایم غم غیظ بر عهد پست	در شیب و فراز و زیر و بالا
در شکر وجود ما رنپتی	کوید بر خطه پرو بر نما
سیرج جهان لا کلام مقصود زمین آسمانیم	
ای صاحب بغض خشم و فرخاش	مهرکت کج خورشیدش باش
میری و نشنشی نباشد	در دلب عازقان تلاش
خواهیم که که ز کینه رکونین	خون میخورد جان نشان فخرین
پسرون وجود خود خدا	ز نهار بجو که گشت فاش
کوی که بغیض پاکسی پست	از خوشتر قریح پست شش
نترش که پست می ششیم	مایم جود و کون فاش
روا بر سپر ما و مکن کز کن	یکوی بو پست و ریش
سیرج جهان لا کلام مقصود زمین آسمانیم	

ایزنیف بارکا افلاک	ازما پست پاوه گفت پاک
میدانک رسی قباب تو تن	کر جب عاریت کنج پاک
از دینے دوش پی روا و	سرکشیدیم شاد و غناک
اندر دل وقت کم ییم	کر پاک شوی رخا رخا کش
آسنه نه نوی گشت آمد	لولاک لما خلقت الافلاک
پو پسته نضغ آفریسم	عینی خدیث و آدم اراک
اگر واقف این رموز شستی	میسکوی جوم دمان بنی پاک

سیرج جان لاسکایم

مستور در مریح آپسایم

ای مرد چپی رو مو آ	آسنه نه ز پر تو خدا
اندر بی فایسته چه مایسته	جون جوم عالم بقایه
منه عون و جود غمگون کن	جون صاحب محنت حصایه
ساخت مصرخان نوی زود	جون و سپن اگر ز به بر آیه
پسرون ز جود خود خدارا	رخصه رهجو اگر خود آیه

دیوانه شوی پست و مدوش	کر جزه خود بخود غنا
یکوی خسیه یا تو امروز	در دانه جب کبریا

سیرج جان لاسکایم





ای روز و شب خیال نیت عشقین
 اندم که بودن عشق خودم عدم عشق
 ما بعد پیش قله روی تو کی نسیم
 ما را موای جنت و خلد بر کجاست
 روزی که دور بسج و دین خاک بباد
 ای خاتم جهان ملاحت بلطف و سپن
 تا در موای هر تو چون دزه کم شیدم
 هر دم بحکم بشم ایل فانا یزین ریت

ای روز و شب خیال نیت عشقین	جاوید باد عشق نهایت قورن
اندم که بودن عشق خودم عدم عشق	هر تو بود مو پس جان حسین
ما بعد پیش قله روی تو کی نسیم	تا پست بود قله نیستیدن
ما را موای جنت و خلد بر کجاست	روی تو پست جنت و خلد برین
روزی که دور بسج و دین خاک بباد	اگر دارد آستان تو خاک حسین
ای خاتم جهان ملاحت بلطف و سپن	شد هر محرم روی خوشن کین
تا در موای هر تو چون دزه کم شیدم	کو بر جنبه فرشتان این پس کین
هر دم بحکم بشم ایل فانا یزین ریت	هر خدا ناز کنی کنان یزین

پست آرزو جان نسیم وصال تو
 ای آرزو جان پسین و پسین

وله ایضا

ما موای طوبی شت تو دار جان	مت منزلت طوبی لکم در شان
قله و ایان عاشقیت آردی و پست	تا که پست و بود و باش قبله ایمان
در اندل جون تو چنان محبت سپیدیم	پست چون شیرین باقی ابد چنان
بر سر زلف تو خواهد رفت باز این بر لب	این آل شغفت حال جان کردان
اکشپ سرج آمد که آه و زردی رخ سبیل	حال بیکشپا پس از جنت در زمان
خواب از ان روی خوشن نمی آید بیکشپا	خیل سپید خالیت روز و شب همان
وصل بیت کر بشی همان کرد و لطف	جنت فرد و پس کرد و کجای همان
حال درو خاص ما را با طیب ای دل کو	کر طیب عام شوان نیست چنان
خسرو انجم بجای خود بود کر بسج و ار	بر میان بند و کر پیش رخ سبطان
بابی بی روی لبش کین هر دم خطاب	کای نسیم روح پرور زان ای زان

وله ایضا

سایه آمد بخوش شوق لعلت جان	خضر یاسی می پازار چشمه جان
----------------------------	----------------------------

باب علت جان بستن چنان در دل
 در دل درمان مار با جاده جزو صفت
 عاشق را در دو عالم جان جان خود تو
 روضه رضوان با خضه کوی تویت
 چشم عقوبت از غم روی بابت شد
 بر کل ریگان نخواست که اندازم
 عاقبت خواب ز ما دودی برون بشن
 کشی آن لوح کردار می عری
 جوهری بکوشش به حقیقت در نیم
 صورت زلف رخت نوز و خان
 مصحف روی تو میخوانم از حق در دل
 عمر رسد ای لبت داده شد آخر
 شد به کردان پی در پی در حیات ملک

ولم یور الله مرقده

ای چون ملک عشق تو گشت پیر ما
 بودیم سواد او تو پو پسته و با شیم
 بشنو که جز باده و هان در ملکوتیت
 مانده یقین تو از اینج که گداشت
 جزای تن صورت روی تو نباشد
 با سوزنه ابر پستی با خشک و تر نیست
 در بای تو چون آب روان باشد به شیم
 چون ملک پستی را حد و کرانیت
 ای کرده به نسبت رویش ملک نیست
 جز روی تو در دیده ما روی که آید
 ای دیده خونبار بران از فرما یل

ولم یور الله مرقده

آنچه پیش است اگر چه بد این دنیا
 دیده دل بجایید و نکودر مریه
 روز و شب خون زده دیده دنیا
 میروید عسر و حزن در بند جانید

چون روی آینه بی رویی برودین رفته	و بنی بود جهان بس برآیند شما
پیش رویی که عجب دور دور	نیک کوشید درین آینه شما
سیکست یکبار آینه دارد در	کورنا رنگ برار بجای شما
اگر از کوشش ضایع تر جان بر تو سپ	بر آن پست یقین جمله بشاید شما
ای نسیمی تو خوشید بر آینه جان	این نذر جان نور نمایند شما

و ایضا

بیک چشم تو از گوشه بسینا نه مرا	می گذارم جوهر تو دیوانه مرا
شب تیر بودم ز می و جام و قلع و شلی	یس بر دینا زلفت بر سپهر نیا مرا
بوی لب یسکون تو کونک شوم	دره کم نشود رغبت یسینا نه مرا
و آنه خالق از روز که دیدم چشم	دام زلف تو کند یسینا نه مرا
رخ بر روشن من ای پخته صدای	شوق می تو یک شعله چو پروانه مرا
ده ای پادشاه از شاد روی تو که نیست	چون تو کوشی که بود قاتل من مرا
منم و میکده و صحبت زندان سمر	نیت ای خواجهر خلوت کاشا مرا
کرطاسم تن من بشکند ایام منم	کج عشق تو بود در دل دیرانه مرا

کماله ای که در آینه نشیند
کبریا که در آینه نشیند

در جهان بود افتد و محراب زن	قله جان بود جوش رخ جانانه مرا
صاحب تاج کجیم خوشی است	بر سر از خاک در شل افشاید مرا
و ایضا	
بشت و جوری صلیت مراد می	کران جمل تو منقوش شستنی را
قیامت که رسید از می قاتل طوطی	بر بر سر بشت نه امل و ضعیف را
جالت که نه درخت نماید جلوه بزم	کند سوز دل عارف پفرود پس را
نم فنی و مشک و کج در دل عارف	کبری خود اسپری باید هوای دین را
در آن ترک همان شد خیال دیدن ویت	نباشد جای خمیدن غم دین را
ز نور شمع رخسار شمع و غمی بودی	از این منشی بودی پستید غمی را
جالت نیتان صورت که فکر او دانی	به صورت نقش می بندد در رخ را
قطع من لعل زنا زلف عاصی را	اما الله عزیز آمد جواب را
نیل نیل نیستیم که چون الکترون	جسمت این نقالی اسد کج را
سلایح جهان عین کدیا انحرکت	بجسم اندر نمی از تاج توخت کبری را
جانی می سپست و جور و طعنه شن	نظر جان پستی پست فضل حق را

صبح از افاق بنود رخ در کوه شل و جامه	وزیر خال غنم بر این ندرو آشام را
ای صدفی جلوت نیست پستان زنده ای	تا کی پری در یک پیر ما خولیا می خام را
ایام با فضا مع مکن امر و زراعت شمار	پیدا می دوران سپین اودی به ایام را
ای سپنج ز کون کف کجای پرتابانی	باشد که بست پند لیزان اصل شیرین کام را
ش در زوره دار و می ام و ز نام جهان	فردا شب بر حون بر مایرین کنگاریم
تا کی ندانی ز در به جنت نه در به عیش	ای سپا بد و عاید شد و دایم می نام
ای شکر که به بیا می شبی مجلس	از عاقل بدل کوب و لب و این نام را
کای زبنت است به روزی شیان بخشن	کی روز کرد اتم شبی صبح روی شام را
ای غمزه مکن دعوت بچو رم نام کن	امروز حاصل کرده ام محبوبم نام را
ای کاف و خال نریت صیما معان	و ده که خوب آورده این نام و ان نام را
فان قد بچون است لای شده اذ قاتم	چیده کی غم شبی ان الفبا این نام را
خاک سپیدی ازل شد به شراب استیخته	ای پستی بهوش ساز از لب جام را

ای شب زلفت که روش کن می نمید خواب
عالم از نور تجلی کرد نورانی خفت
اکبرش خط و خات چون ملک در جنت
با دم جان پرورت اناس عیسی بطین
قبله حق من دی تو و وصلت حیات
طرح طر از زلفت صورت رحمت عرش
یکمیزا زو غنیمت پستی دلی
حون و جو غمزه عیبت شرکت سیتو
درخت نور تجلی می کنون چون ندید
می کند شرح الم نشین سیم از خط

درت از تابش رخ رشید روی است افشا
کر در زلفت عجب به درت چو جوشن کفا
باشد ای کسی که پست از نار حنانه در غدا
بش زلفت تا به ارت کشیدیم زلفت
جنت جا وید می کی تو و وصلت شراب
غمزه غمزه رعیت معنی ام الکتاب
کر لب نوشید باشد شربت ناز و عفا
یا جمال خویش باشد سپین ویت را عفا
از لب فراتر اسپه کی بود او را جوا
ای خطت زانما عفا از لایعین شمع با

ای پسنبت پویت سپا پان برافا	زلف شیکنت شد به پرتو جوشن
پستان شرم غمزه کنوا کی پسن	همچو بخت خدام سر بری آرد خواب
تا شد از شع رخت پروانه جان خبر	ست چون لب بر شمع جانم با

خویش شیند از غیبت بر شمع بنده	در پشت از جره فردا چون بدارد
ز آرزوی وصل رویت بر شمع بنده	بفرخیات چشم ناشی نیل بند
نیت از هر زینت خالی وجودم خزه	کی جو و زره باشد و جو آفتاب
آتش خفا بزمین رخ بپوشای کشد	چهره پوشیدن از چشم خطایان
سایه می دهد که در دور لب می کند دست	صد جان نیت می آرد و یک چشم آرم
جان کاظم جو باد آفتاب می گوند	ساخته چشم را بیکه در لب غلاب
باد اگر بوی چمن بکشد زلفت برد	از چیدمانه در تشن جوی غیر شکست
دور جام می گردان آب چشمه پای کشد	از می بود ای چشمش ز چشم پست خرا
چون لب اعتدال باز از سر بکشد پسته	کو نه نظم پستی قیمت در خوشاب

وله پس سره

ای منور لوح رویت عند ام الکتاب	کرده طی چشمی حالت نامرئوس آفتاب
صورتش آتشی آفتاب رویت	اعمال را از خست روشن چو پل صفا
باز نماید که خواهد از خست پی ده خط	سرو آتش آتشی بزمین ام الکتاب
تا رویت کز شام و جبهه چون خلیل	آتش می و در بر کشته ریحان کلاب

آیه الکبری مدحیت حق و سیرتو	سر که از نور حکمت انداز فصل خطاب
منت خط و جود آدم شت با خست	شد بفضل حق اولوالباب این شتاب
ره بخط استوای و جود آدم چون برد	مشک کبلی این را خج ویدانه از خدا
چون سپهری که خاک است مان فضلش	از شرف در وید خورشید می بدخوا

مهر

مرغ عرش هم وقت خانه پست	کر بخت از شمشیر شیشه پست
جبهه شکیبایی و جبهه الله	دام دل خال عین و ان پست
ای نویسم از کفایت فزون	ذات حق فارغ از پناه پست
زان حرمت با تویی خورون	کین شرب از شر بخانه پست
بی نشان ره بذات حق نبرد	از نشان سی و دوش از پست
کر طبع کا رذاست یزدانی	و جبهی خدر و سپه بانه پست
آتش کفر نور شرک که از	نار تو حیدر یکدانه پست
آتش اشیا وجود او دارد	کو هر کس بر کانه پست
نام صوفی بر سر که آن لبر	فراخ افش و ریش و شانه پست

توانای عالم است	پست عشیق و این است
چون کسی همه جهان امروز	سرخوشان با دوشبانه

وله ایست

اگر چه چشمه نوشق دار و آب حیات	و لیل ناخسته پست تو پست و خطرات
بشیم پست تو دیدم قیق و این است	که پست چستی اگر کمال جمله صفات
اگر ز روی تو بودی پان صورت حق	چگونه روی نمودی بختی فانیات
جهان پست قدیمت و عشق لم زلی	و نیز که چه صیر پست ایمنی رنجیات
بر طرف که نظری کنم می پستم	جرا فتاب رخت در جهات فخریات
ز شش من نمی بر پستی ای صوفی	ز رنگ زرق وریا پاک اگر کنی فرائد
پا پاکه بدیدارت آرزو مند	چنانکه تشنه آب زلال رفودات
و لم نشد بسلامی اگر چه شاد و آرزو	عینک است پلام و مثله برکات
بجو روی تو کردم پیش خجسته	عبادت که قبولست و باشد احسن است
پاکه تا شب قدر پست کیست	که شمع بقدر از سر آرد و برات
دل که عارف روی تو شد زود و خوش	که عارفان جمال تو اندامی بخت

مرا ز کینه کوشش کز پست و	که حق پست جو صوفی می پست
کسی که جان سپیدی فدای روی کرد	سواد نامه اعمال او بود پست

و ایضا

زنی جمال پست جمع صفت	رخ تو آینه روی عالم ذات
بختی بحد رویت که سوره کبر پست	که عید کبرم انیت بهترین صلوات
کمال چسبخت قبل نهایت	چرا که لایت نامی بود جمع صفات
سجده قبل روی تو می کند دل من	صلوة و ایم انیت و قبله کاهیات
زلام و بی لبست یانیت حیات ابد	که آب خضر چشمت تر بت و عینیات
و کی که گشت ز تو تب شد بدان خجسته	چگونه زنده توان بودی وجود حیات
تو شاه و عرصه چستی سر که دید رخت	بیک پا و چسبخت تو شد شهادت
زنی چسبخت عید ماه نو کرده	سواد زلف تو روشن شوی سیاهات
بمصر جامع رویت که دارم جمیع	زنی خلوات ایمان طعم قدر و نبات
خیال روی ترا عابدی که قبله زینت	ز عبادان شمارش که می پست
بناست به قیله وطن که ممکن نیست	اگر طریقی منزل کسی رسد به نبات

نیم شش حدت جناح بک	که بایک آنی اما برآمد از ذات
وله نور الهی	
ای کینه حال تو اقم بصلوات	چرخ تو داد و بخورشید و نه رنگ
از آن کاینات بهر تو قائم اند	چون عالم صفات که قائم بود بدست
او را که پس روی تو خاشاک کند	آئی قباب روی تو پست جمع صفات
روشن شد اینک روی تو در لایق	انما که در کشت بر پستیده اندک
از نازکی رخ جوهرت بر ساطعین	لیلا عجل را بد و منصوبه کرده مات
در کاینات غیر کوش را وجودیت	ای فایده وجود بدست تو کاینات
شکرست در طریق حقیت دیو حلی	ما خسرش ایم و نویی بشده حیات
و هم در کشتن ز پان لب احشای خیر	کافرون ز وضع کوزه بود دجله فوات
زلفش را پستی شب قدرت توست	گر خواش بر چه در کینه ابروات
اکثر فضل حق چون پسیمی بجای رسید	شمع هدایت آمد و پروانه نجات
وله نور الهی	
گر چه چشم ترک نیست فقه و ابر بایست	ایرین چرخ لبر بلا و فتنه دیگر گنج است

نفس شیا بر سر روشنی از رویت که	جام بشید زت اینکیتنی بایست
چون تو پستی ایم اندر خفا و میکند	رند و صوفی را بجا پست با هم با جرات
ساکا ز ادب تو کعبه وصل زخت	منزل اول فانی شیش و فی با پست
کر نه نورت آفتاب ذات باکت از جود	از زخت صحن برای مرد و عالم ضیانت
بر صراط اندازان بر خط روی میم	کامل مستی اصرار خط آپست
جای مرگان و دو بار و دو خط و موی	مشت باب حجت و هم خیزد پست
سرو را تا پستی کی کردم که با پستی نوبت	را پستی را این شرح پستی پست و پست
دل ز من از دید کفر برویت گشتم	ایچ پستی قشنگ با کسیتی رایت
تا برسی و دو خط زخت رو بر دم	شش حجت جدا کن فی نیم حد روی جدا
چون نیستی پست کا پست از غا و اعدم	سز و جودی را که از سی و دو و طلق حق بجا
وله نور الهی	
نفس پستی هم صورت کاشانه بایست	بیت بی کون و مکان از منی میخانه بایست
آب حیوان و می کوشی و ما میمن	جرعه صافی بی دردی می پست بایست
زشتان شمع کلان مجلس و پزه و کیک	عکس رخسار ز قمر تو پروانه بایست

فارغ از کعبه و تاج و دیلم و کشت	ملک و حدت و طوق عاف قدم خاسته
مغ لاسوت که از دام و کون آزاد	در حقیقت جو صدف طاب درو آید
حاصل اعلی اندوان سن شپ	کرگزی غم خن قصه این نیاست
چشم از خطی قوت اسباب مرا	کج و حدت جو صمیم دل ویرانه
جمله ذرات جهان آینه صورت است	مطلع نور تجست رخ جانانه است
پست بر فونی تیری شرف نایست	زان داء اعطت افتر شایسته
وله روح الله علیه	
مادر آتش غم عشق از زمان انداخت	که عشق روی تو آشوب در جهان انداخت
بهر حسنه جو صفت مرا بر کوشتم	که مشت روی نظری من از کمان انداخت
چو زلف که چو آتش مراخت بشاند	بست مرا جو خنج حرم زبان انداخت
سحر و امنی لغت سوا غبار گرفت	سپیم صبح و افاق بوی جان انداخت
صدف شکوه دانش کشا و لب زان و	سحاب دانه لولو شش در دمان انداخت
گویی سپت وی ترا بیه سکر	جمل از نطفه جون بر آسمان انداخت
بر آستان قبول تو سپهر و آکنش شد	که میجو برده سپهر و آستان انداخت

بج

چند کس حسن خست لایزال و لم یزپ	نظر ز روی تو چون یک نفس آید انداخت
بجز ولایت سپهر و حیکم قبل نیست	مگردان تو او را که در کمان انداخت
بگردن تو کی کشت عقل چون پر کار	حدیث نقطه سووم در میان انداخت
اگر چه شستی تن بشکند چه پاک او را	که باد شریقه فصل تو بر کمان انداخت
بر پس حال سپهری ز چشم و زلف و پیرین	که خسته را بد و سپودا چه تا توان انداخت
وله لایب	
دل سپه تو ای سپهر دو عالم طاعت	خرم گویی که با تو زمانی وصال یافت
آواره که بر سپهر کوی تو مستم	مقدور قدر عزت و جاه و جلال یافت
جز سوختن کجا که پیش روی شمع	پروانه که بر تو نوری جمال یافت
آنچه که باید تو آتش زبان داشت	طعم حایت و لذت جان در محال یافت
از غافله و مدبر سپهر اعراض دورت	آواره که در طلبت ذوق حال یافت
جانم زهر صورت روی تو محو کرد	نقش بر صحنه و سم و خیال یافت
اندیشه خلاص محالست اگر کند	مرغی که دام و دانه آن لاف و خال یافت
در کربلای عشق بشیدی که تشنه رفت	از کوه صفا تو آب زلال یافت

شادانی که عین شادانی است
جانی که با وصال تو شد یک نفس قرین
جان در میان نهادن پیش چو شمع زان

وله نور مرقد

عشقم را چون پیر و پیش عالم الا سعادتی
که بجا هم بود زان شست و شست و شست
دیگران که سر زده اند و آتش کجاست
آنکه در جانی که گوید تب دیده آید
آنکه چون شیطان سجود قبله رویت کرد
زان غزالی از خدا نشنود اما سجود
چسب ویت پست نیست نهی روی کجاست
آنکه نزد وی تو دارد قبله در پیش نظر
ای بجران بنو حبه جانم با تیش چو شمع
از ده صورت جمالی جدا سعادتی

مهر

پسند و عشق را را اشتهای نیست چون
چسند و عشق را پست ای پستی

وله روح روضه

خلاف خوی رضا یا را گرفت و کد است
زهر و کج نبضان پیر سپید کمال
زرق و برق و زلفش لی جوی کد است
ز روی ناز و بخت نهار باند است
سواهی هر خشن تا سبوی در یافت
دل شکسته ز پست قطره و لاف است
دوای درد و بخت نیا چون در پست
دل ز پیر را کرد و بوی خوشی است
ز خانه که چسبی میمیکد پست

وله شمس سر

ای شمع فلک پر تو از روی جود است
و غیظت بشت شعله از زلف است

صدیقه بود ای تو خون شد جز لیلا	صدیقه بود ای تو خون شد جز لیلا
تا خاک کبابی تو در دیده کشد	تا خاک کبابی تو در دیده کشد
بی جرم و گناه از بکشی خلق جهان را	بی جرم و گناه از بکشی خلق جهان را
خوشید و نه در سره که شایان جهان	خوشید و نه در سره که شایان جهان
ای صورت زیبای تو ای آیت حرم	ای صورت زیبای تو ای آیت حرم
می بود سپیدی و فرنی آید بسا	می بود سپیدی و فرنی آید بسا

وله ایست

سلطان رفت رادل پرد مقام است	ان ل چه پشن دارد و آن که مرده است
در عشق تو چون پست دلم بنده جاوید	که ردلم از دولت وصل تو محال است
جست و خجسته بود ای سزای تو در هر	و یکم و پس عاشق در جنت نه است
ای که کنی سر نه سجاده و پیش	مع غول فارغ این دانه و داپ
چون تو به وستی کند آن رند که سست	زان باده که روح الهه پیش تو است
ای کرده رخت روز شب تیر ماه	جستی که بهار روی تو باشد حدیث است
ای طالب ناموس باکر طلب نام	در عشق زکی و کرامت نه است

تا

تا حرم پس از خیال تو دلم شد	کار نظر از اسکت چو یونو خط است
بر طالع جنت که مرا دشمن تو باشد	وصل تو حرام آمد و خدا که حرام است
بر طور لقا جان کلیمت از آنی کوی	دیدار تو نخواهد و مشتاقی کلا است
محراب نیست رخ و ابروی تو باشد	تا روی تو باشی قلبم و چشم تو است

وله روح روح

مطلع انوار زلفت پیکر جان دل است	رب از لیلی پان آن مبارک لعل است
گرچه دل در زلف تو بان تن زد و بخت	عاشق کوه دل در آن رخسیر بنده است
عقد کیسویت با سالی که زود وصل از کند	معنی محکم دقین و عقد بر پست است
صورت حق که میگوید که روی تو نیست	چشم حق نیست او را دعوی او است
بایت کشم که خواهم داد روی جان تو	روان آن مد بگو با لب که جان تو است
در سواد طاعت زلفت تو پست است	آنکه میگوید حیوان پس حیوان عاقل است
غوطه خور در جگرش تا بدید که	در نصیب آن شد که بر کنار چاه است
احیای که ده روشن جانم بر شمع	سر کجا محفل بود روشن شمع محفل است
در طریقه کعبه و حبس تو اهل شوق را	غم رفیق فدا و ره خوان به و دل محفل است

حاصل را لب لبب عشق جان جهان	عشق جان مرا حاصل شد چنانچه
ای نسیم صورتی بخت پیون بخت	تا به پی صورتی بخت پیون بخت
وله ششم	
آرزو مندی در جیب یار از حد گشت	در عشق مندی وار از حد گشت
گرچه دل دلم بیدار بخت دل	محنت جویان و جور و رخسار گشت
گرچه بر او خیالش دیدم رخسار	اشعار و جمل روی آن رخسار گشت
روی نمایی ای کل خند اکبری وصل گشت	بر دل مجروح چرخ زخم زار از حد گشت
شرط عاشقیت از پیدا ز نایب گشت	جور آن آشفته زلف پیر از حد گشت
برایم جام نوشین شراب لعل دلت	خوردن خون لعل در دهن زار از حد گشت
ز آب مرگام خمر در گنج غم زویت مرا	گرچه جان سوز و جوشم اشک زار از حد گشت
در کینه زنتی از کانه از ان مرغ	تیر باران بر لب غم زار از حد گشت
بار بجزانت نیستی بار جان بشید	دل ضعیف است ای نگارین بار از حد گشت
وله هفتم	
من بر شادی دارم با غم بایرم خوش	من سیاه بزم با دیر خمار خوش

۱۸

ستم ز جام نالوقای هر کج دارد بش	دولت منصور دارم بر سر دارم خوش
نیستم چون بل وینا با لب نیار وین	چون نصیب ترخشم به کج بود نیار خوش
چون دم روح الصدف در جان بپارست	با وصال طلیح یار جان بپارم خوش
کار و باری بود اگر در خوشی بپارم	غیر از آن کاری ندارم چرخ کار خوش
بر سر کوی سویت کان تمام خیر نیست	با و سرگرم کرده ام دل کش و دست خوش
من خلیل عشق بایم رخ می تا به نهار	با و با عاشق کلزار است با نهار خوش
عروة الوثقی سر وحدت و جلالتین	زلف دلدار است زان بازاف دل خوش
من خرمم پستی پستی در خمار و درو	عجب توان کرد اگر با خمر خمار خوش
جنت فردا و جویین پی بایم مرا	کز نعیم آخرت با وصل آن بایرم خوش
من نور افق بایم ای نسیمی زان جنت	جاودان آفتاب ماه انوار خوش
وله هفتم	
کفش زلف تو ما وای خوش	کفت خواب را ز جامه جانی خوش
کفش تن ندارد قامت	کفت چشم من بختی خوش
کفش ده خوش است بایم	کفت آن بوی پانی خوش

گفتش بند بای تو ام	گفت این مکر که بای پت
گفتش دای بشت کرده ام	گفت می پستی بیو دای پت
گفتش که خوشی تیا کزین	گفت با چون دلای پت
گفتش عشق شد رای نه	گفت عاشق ام دای پت
گفتش سرو من شمع کیت	گفت پی ز قمار دای پت
گفتش دارم نمای تو گیت	ای نیسی آینه ای خوش پت

وله پس سره

ساک عشق تو مردم هم بان دکر پت	سر نفس طاعت بجان دکر پت
کر چه وصل کشتند ایل قنای پیر و کلام	مصحف روی ترا شرح و پانی دکر پت
حرف ما بعد پشت چه داند خوی	منطق الطیر اولوا الفضل زبان دکر پت
عاشق ترازو زرد ارجه دل پخت	برخ ایل دل از عشقش نکر پت
گفته ایل لبش کی کند اندیشه مرک	مقدم روح هدایتش زنده بجان دکر پت
چند خواهر پسر خوان بستم زاپ	دعوت محرم اپرا برخوان دکر پت
کر چه برنگان با تیر و گانند و لی	جشم و ابروی تپست و گان دکر پت

وصف

۳۵

که

کر چه جوان عشق کرب شیرین منند	دل من شیشه شکست دانی دکر پت
آفتاب رخ تو عین وجود منشد	لاجرم در رخ سر زده عیان دکر پت
از سپید سود و زیان سپید با ناز	با گوشت که آن خواجسته غلانی دکر پت
جز در زدم اچیل من ای نام	کین ز زاده معیب ز کمان دکر پت
ره بهار رفت تجویر توانی نپسین	لغت زمره ایل طربت لسان دکر پت
غوغا بحر عشق با زور پا چرخند	ساحل غمش این کج بران دکر پت
جون نیسی سخن از کرم فضل سپید	کی خورده غمش مردم بجان دکر پت

و ایضا در نور مرقد

ایش از روی مجلس را ضیای دکر پت	دید ما را نور و دلنا را صفت ای دکر پت
شرم از روی تو می آید بشت گفتن ترا	جست خدا گفت اگر گویم خدا گفت
تا ندیدم از پسر در بوزد در کویتیم	سر زمان از فضل حق را عطا بکیت
کر چه پست آب و هوای روضه طوبی	جست ایا سر کوی تو بجای دکر پت
سر کوی در سر و هوای دار و از مهر دل	در سر ما از عشقش هوای دکر پت
میست این لقا بیا بمان ای طرب	در دما رحمت را و دای دکر پت

بر در آن حضرت این نیکو گدای دگر پست	بر در سلطان که است نسیب یاری و
سوزان آب چشم جسم را می گزید پست	خاتم دوم در کتب آب چشم شربت خرابست
گشتم بر غنیمت را سخت آن لای دگر	جسم پیش کش پست مری علی خلیف
بلبلان نسیبی را نوازی دگر پست	کرده اند از کل ویش نوازی هر یک

و اینها هم پست سره

انجمن نوی بوجاهه اگر از کجی پست	لله اندایان چه پست آفتاب نوی و
کاخچه می خیزم در حقیقت وی او	چشم جسم روی او روی کوارد در نظر
کس نداند که با او چه کاسی بو	می مذبح می شن با جنبه جان تنم
خرقه ز امر و می پسیم که بدوشش	و کز فردا که کن است زاید که بالوش
پسر و را جابر کنار جبهه بر طرف بو	کرده ام در دیده ما وای خیال قاضی
سر طرف چند آنکه می پسیم مدان کو دگر	در ازل حرفی شنیدند از دناش اهل را
دایما با خفت در اینجا کارم شویست	تا نازی می کشم خطم یکا پس خرقه را
صورتی دار و ولی از راه می کشی دگر	آنکه عاشق بر حال صورت خندان شد
کو بیشان طالع سرگردان از آن کار بو	شرح زلف و خال آن ماه انبیه می پز

۳۴

لوح محفوظ میانی قرآن وی بو	کل شیء و کلا یارب از ایشان بو
چشم جوان کز و شد زنده جا و پند	در شربت روی او دیدم روان عابر
کی تواند یافت از مامیت معنی خبر	آنکه در این جهان سبیل است گدای
چند با نسیب نطن و بعد از معرفت	طالب مغزی شواست چند کدی کو
شاید غیبی یعنی پست حاضر آید	خاف که ز خطر حیدر سپهر اوج پست
ای کز معصیت آلوده و اعین سبیل	آب حیات آید که شود که وقت شربت
نم نشینت خضر و در طلمات همی کشد	از عطش مردی آب سسپلت در بو
ای رخصت در حجاب پروجه اندک	طالب دیدار حق و جود حق وی کو پست
می خیزد نسیبی را و ایضا می کند	عشمتی و ز را می کشد پست این

و له نور الله مرشد

مطلع نور تجلی آفتاب روی او پست	لینقا اقداری می گویند پست آن نوی او
قالب کویشی که در معراج دیدان بویل	اگر بشبم طالع پسین سبیل او نوی
عروة الوثقی که خواند عارفش حلالتین	سوره و الیل زلفش تکیه روی او پست

نقد و فرد پس نیم در و صد دار اسلام	چون بسی بگریخت کوی او
کنج نمی طلسم اسلم اعظم را یکد	طره بنر نیم سنندوی او پت
بخرات اینها و تر علم من لادن	حرفی از دیوان حرو غر ز جادوی او
در حقیقت رو بسوی کعبه میدانی که آت	سرکار روی دل از نیوی عقیقی او پت
آنچه غم غره در کفرش که در بحر خط	نفس هر صورت که نمی خیال وی او
کی شود حاصل وصال یاری جبر پت	تا که صد برک باشد خار سم بهلوی او پت
ای نیسی غل از دشمنان لب کن	کی چنین پاکیزه شهاب در کندوی او

و ایضا در رحمت

ساقی تیسین برم خام شراب آورده	آب گلگون جگره شرف آب آورده
چشم خنایرم مدام از شوق تو لب لب	کز جی پس انجمن پش آب آورده آت
پسکن اهل لب چون چن شد و لغوز	کز زلفش در لب شفاف آورده آت
عشق جان زاپا کوس نکو چکات	خواجین کز برین فکر صواب آورده
تا به در چشمست یار بغر و شدمی	بر در می ز مولانا کتاب آورده
ای با خلوت نشین یار پر باز آتش	موکشان آن طبع پر برج و تاب آورده

پرده پر سنیر کاران داده نوا پتین	از بنگان غنبر به پت خراب آورده
آمد از اینجا نه پنجام که پری فروش	ماده صافی ترا زیادت نام آورده
شمع کز و آفت کشت از سوز جان جوا	آتش غم در دل در دیده آب آورده
افغان دل رست رفت باز اگر غمت	جبره مو شمع رفت جان پد کرب آورده
چون باز نظم سپیدی که می کند انیت	جوسری یاری سب از خوشاب آورده

و در روح الله روح

زلف و شب قدر روی تو غید آت	قور زلف تو اندیش او را کعبیت
ایره ی تو هر یک به عیدت ازان و	در عالم از بروی تو پوسته دیو عیدت
تا روی ترا دیده ام ای دل من و	روزم همه چون طالع و بخت تو عیدت
سر کزانی در دو جهان شد و بسا و	آن که ز دره تو بدرمان رسیدت
حالی نبود تا ابد از نور تجلی	آنکه کز چرب تو سپنا شده دیده پت
رضت ز پد عقل اگر خوانستین	اینان خدا روی دینیا که نیست
و آنکه ز عالم که برودین سلامت	آن که کز بفر سز زلفت کروی پت
تا خلف عشق تو از روی تو شد فاش	چون طاق دو ابروی تو محراب عیدت

ما وصف رخت در قلم آورده بسی

خط بر روی چشمن رخ ماه شیدیت

آنکه بر لوح رخت خط آبی داپنت	بنفش آبی شد و شامی داپنت
آنکه می گفت که روی تو بیست ماه	چون نظر کرد بروی تو کایست داپنت
زلف و پشمار تو آش کی رود و نقش	آنکه نقش سیدی سپاسی داپنت
چشم و ابروی ترا قدر که داند چمن	قیمت ترک کا بهار سپاسی داپنت
گرچه را ز دلم از عشق خفته فاش	مگر دل سپید از جبهه کاسی داپنت
اصل باز آب حیات پرست روان بجان	از میانش بجار آمد و ماسی داپنت
تا دلم عابد روی تو شد ای کج چمن	طالع کج کان جبهه لایح و مناسی داپنت
بجز از کاک غنچه مر جدم کرد آبرو	محمد چاس و کفر تابی داپنت
و منت عالم غیبت و بیان کفر و	ای کی را که تو آش شربت و نیانیت
گرچه مانده رخت لاله ولی شواند	سر کجای حقیقت هر کی می داپنت
و احد مطلق اما شوا پنت الطیس	این صفت را ز دوشنی و دورانی داپنت
تا بر چیا تو شد ششم سی بسینا	عارف حق شد و از فضل آبی داپنت

و لاله روح اندر روح

سر که اندیش زلف تو در دل گرفت	چون سر زلف و جودش بود و بود اگر
با دمانت کجای حکم از سپهر غیب	پاک از راه طریقت خود ما بر گرفت
تا دم از بوی سر زلف تو زده با سببا	آسوی چنین فاد خود را بر پیر گرفت
در زلفش نظم دندان تو و کختار من	شد ز چشم فاده چون کشت و ده در گرفت
اینست از غارت اندیش تاراج	عشت ای لطیف با ناکشور دل گرفت
چون تویی عتقا کجاری در دو عالم کشت	کو دو عالم را کجس روی نیت گرفت
یغور ای دل می ز دپت پاتی عشق و پیش	در غم زاید که او گرفت پس بیا گرفت
در جوامع شت آن مرغی کفانی خورش	بر سر قاف صوبت منزل عتقا گرفت
ای کی خوانی سپهر و سپهر و خورش	کار سرو از حد و بالای چشمن گرفت
تا تو امر و زان کجا مایه بحال اتصال	سر که را دامن میسد و عده خود گرفت
تا چنان شد آتش افیانا از رخت	شعله نور حبتی در سینه اش گرفت
چون نیستی که رویت دیدانا المی نمنه	رخ پریشان و زده خواهر کج کج گرفت

و لاله روح اندر روح

ای سپایا آملی خلل حای زلفت	جانها ایر شربت پر با فدای زلفت
زلفت برده و عالم فرو شمای پری رخ	یکس محض بنا عیش بهای زلفت
کی جاودان با ندان در تقای رویت	جانی کریت اورا در سروای زلفت
جو طایان پست ای جان زلفت جان مارا	جانی که پست در تن باشد بجای زلفت
درد و جسم پست زایا در روح حدیچه	صد محشرست مردم در حلهای زلفت
انی قتل خلائقین سپیاست	غوغا گرفت عالم از سوای زلفت
زلفت دو پاست ای جان بکین روی وحدت	در عالم سویت نیچاست زلفت
تا از صبا شنیدم زلفت ترا پریشان	اشک پست عالم مردم برانی زلفت
وار و ز چن زلفت صد خانه پر عجب	ای مطلع کتب صحن خلای زلفت
چنان شکن گویم زلفت ترا که مردم	جان می مد در اشیای بوی و فانی زلفت
درین خضر خط آب حیات رویت	ای پکن بچاوت نطت پرای زلفت
شد نادیده زلفت بجور و جنت	ای بر به اندوه ایر و بنای زلفت
والله اعلم بالصواب	
بخت ابد یار که با تو مویت	با تو شستن از بخت بخت

جور و جگر کردن از تو دور نیست	عادت خوابان روزگار پست
دل بپسین پاکر که گوشت بکین	جسم سپیاء تو آفت دلم پست
پست خراب از خیال گوشه پست	سر طری صدر از گوشه نشین پست
طشت پاکینه کل لطف ترا	خاک کافور آب با پست
جسم بگردم از خیال کافور	حسث لولوی با پست
دل بودا دیم و جانسته ای کیم	پست ما با تو موت از پست
دوات وصل تو بر که یافت عالم	چرخ آفاق شاه روی پست
خال کوشیر و باطل نخلان	جسم تو از خطا و روی جنت
مصحف روی تو میکند مدد شمع	راز نهانی که با هم پست
جان خیال لب پسر دنیسی	ز آنکه خیال لب تو روح پست
والله اعلم بالصواب	
عش تو گرفتار تو داند که چه در کت	جانی که ندارد پس این درد پست
آنکه که کند از دو جهان درد حاصل	حاصل ز حیات آنچه مرا دست نکرد
بی درد طلب طه صفت بر در مقصود	سر کوفتن مدعیان آمن مرد پست

آنکه در پست و پست در آن صورت پیکار	آنکه در پست و پست در آن صورت پیکار
میکنند محبت بعد جان بود لعل لبش	میکنند محبت بعد جان بود لعل لبش
چون کسی که شد دیوانه زلف و زلفش	چون کسی که شد دیوانه زلف و زلفش
وله نور احمد	
چون پست رخت چاره در دولت	ای حال که امان باشد و این درد گزاف
تا در طغیانی نقش حال تو در آمد	در خانه چشم بیدار از نور خدا نیست
تا در شب قدر سپهر زلف تو بر دم	عهد هم بیدار از روی تو ای درد جانیت
ای که در غمت در حرم من گم گام	سپهر و نون ز نور من و خالی تو گام
گفت که مرا با تو سر محرم و وفاست	چون در بر آمد جوهر آید و وفاست
از آنکه شد بین پراز مهر محبت	در جبهه جوهر شد صدق و صفات
مردم شد از حسن حیات ابدانگو	دل نده و جان داده بوییت جو صفات
از شربت پیرم طریقه دل بیار	صحت مطلب ناکند در بوییت صفات
از ناز و غنیمت ده جهان بهره ندارد	آن که با آواز شریف بلا نیست
عشق رخ دل را بی سپهر و پا کرد	چون کرد شل از آن روز و سپهر و پا کرد

دعوت

۹۰

آنکه در پست و پست در آن صورت پیکار	آنکه در پست و پست در آن صورت پیکار
میکنند محبت بعد جان بود لعل لبش	میکنند محبت بعد جان بود لعل لبش
چون کسی که شد دیوانه زلف و زلفش	چون کسی که شد دیوانه زلف و زلفش
وله نور احمد	
چون پست رخت چاره در دولت	ای حال که امان باشد و این درد گزاف
تا در طغیانی نقش حال تو در آمد	در خانه چشم بیدار از نور خدا نیست
تا در شب قدر سپهر زلف تو بر دم	عهد هم بیدار از روی تو ای درد جانیت
ای که در غمت در حرم من گم گام	سپهر و نون ز نور من و خالی تو گام
گفت که مرا با تو سر محرم و وفاست	چون در بر آمد جوهر آید و وفاست
از آنکه شد بین پراز مهر محبت	در جبهه جوهر شد صدق و صفات
مردم شد از حسن حیات ابدانگو	دل نده و جان داده بوییت جو صفات
از شربت پیرم طریقه دل بیار	صحت مطلب ناکند در بوییت صفات
از ناز و غنیمت ده جهان بهره ندارد	آن که با آواز شریف بلا نیست
عشق رخ دل را بی سپهر و پا کرد	چون کرد شل از آن روز و سپهر و پا کرد

۹۱

منکر خط فقر غلطی کند اما	در دیده حقین غلط و سهو و خطا نیست
تا که مینماید شدی از محبت لم	از کام دل روشنی بی جدا نیست

دل روح اهدود

حیات زنده دلان جنبه عشق باری	بماز عشق باری که عشق باری نیست
دلا بوزر عشقش جمع و جان کد باز	که کارش جنبه پوزر و جان کد باز
طهارت کپساری بخون لیدان	که در شریعت صاحب دلا باری نیست
مناب روی خدمت که بر در محمود	طریق بن خلص جنبه باری نیست
نی خورده غم عالم چشمت کی پسرم	طیب در در اعظم جاده پادشاهی
بجو عو شد و نماز چشمت کی پسرم	که گفت یار مرا پریم و لوازی نیست
بخاک پاک شیدان عشق خوزیزیت	که هر که پیش تو خود را گشت عاری نیست
وصال لبت تو خوشتر ز عمر جاویدان	که بر پسادمه عمری بدین درازی نیست
به دولت غم عشق خست پسیمی را	نظر سلطنت از روی بی نیاز نیست

دل قدس پیش سر

جانا پاک صحت جان بی تو نیست	نار و نسیم هر دو جهان تو نیست
-----------------------------	-------------------------------

هر کام و ذوق و عشرت و غیره که نیست	ای از روی جان آن بی تو نیست
خود پس جوری تو نخواهم که پیش من	جنات عدن و جود جان بی تو نیست
تاج قباد و ملک پیدمان بی تو هم	جود حاصل من و زمان بی تو نیست
باغ بهشت و پایه طوبی کج بر م	کانه چشم زنده و لکان بی تو نیست
میست و جود وصال تو هر کون	یعنی جود کون مکان بی تو نیست
صبهائی که ز آرب رضوان بنظم	ای نفس لعل پنهان بی تو نیست
در باغ چشم آرم به ان سیر و دپ	ای سپهر و نماز آب روان بی تو نیست
بگذر نام و نفی نش کن پسیمی	چون پیشی تو نام و نشان بی تو نیست

دل نور اهدود

خاک و این سپهر که در وی هر دو دایم	دور باد از نش آدمی این یار غنمای تو نیست
سرور با کمال استی ار دو	در کمال چشمت ز پاسبان جلالی تو نیست
که جز خورشید با قناری نشع روی کند	روشنی تو با بان جود و صبح پسیمی تو
لا نظیری در جهان و خلف دلیهر	پسر زار از چشمتی کی گنهای تو نیست
کی در اندیشه شش چشم غلظت جود تو تیا	اکمل جود و پاک راه افتاده در پستی تو

آنگه در بند بر و جان پست و کفر و بدی دل	خود پرست و پست است مدد پنداری تو
شیت از ازل بصیرت آنگه اورا چشم جان	ما آید روشن روی عالم آری تو نیست
کعبه لایب تحیت روت زان	فقط شقی با جز روی ز پستی تو نیست
کی بر عروقه الوفی مکتب ما بدشن	سر کار اجل المیزان پستی تو نیست
هر کی کند با روی تو ما و تو نوی	راستی را مثل ابروی خود طغرای تو نیست
ای نسیمی چون خدا گفتی تو الفرد واحد	خط خاکی را بجا بگذر کن جانی تو نیست
وله روح الله روح	
ای بر روی تو خوبی که روانه بر شیت	مصحف روی ترا خانه تیره بر شیت
آیی زوری پس تو هر کس که بخواند	سر توحید جهان شستن و قیادت
در ازل حق بملک سبب است جان	کل را احده در محبت بر شیت
اگر خستیتی در صنع خدا می نکردند	هر چه پسند بطرشان تو بخت بر شیت
ساقی فصل ما پست و کل و لاله تو	با جریان عز و ان و کفار و کشت
ما و جام می ورنه می و خراب است مکان	صوفی و صومعه و زب و زب و خست
بایم لب شیرین تو ما را شده پست	خاک در کاه تو ای چسب و خجالت

۵۸

صوفی

صوفی در بند و پست الوفی زویر و زبیا	کعبه روی تو ای پستی تو نیست
حرف الدال	
پست قدرت بر عذارت خال شکی نیست	جان فدا و از غم بر شستن لایب بود انما
تا که ترک پر کوی غوغی شش مکو	ز آنگه با سودای سر و شمشیر لایب پنا
دل را نشکر گرفتیم تنم جای در	جان منی سپید و لایب زبرد انما
سر زمان در کور دل عازت عقبت دین	لشکر عشق شش ما پست بر لایب نهاد
سر اسباب ملک مخفی نماند بعد ازین	دانه خال ز خنجر لایب بر لایب نهاد
ما کان لایب روی ابرو با روی تو و	فرد چشم تو از حد رفت پالا نهاد
آنگه در آیین روی تو روی حق ندید	نام او را در حقیقت عشق نپس نهاد
عشق آن زیبا نهادم در نهاد و امان	در نهادم نیست الا عشق آن زیبا نهاد
چون ابروی من ستا هم میریت هم گین	عارف پیش از آن نام تو می توان نهاد
ما صبا و آفت شد از پس از لایب	را از جان عاشقا ترا جد بر صحر نهاد
تا بدست دل سپرمی از زلفت گرفت	بای فعت بر فراز طر م نیا نهاد
وله پست سر	

زنده زلف تو جان مرا بجات مباد	دل را سپه نغس بی زلف جیات مباد
ز عشق که ندارد جیات لم نیل	نصیب او بخرازم درون حیات مباد
دلی که عایدت اطعام روی نوبت	عبادتش بخرازم و سپایات مباد
دوای درد دل خود بدو لکر شکسته	ولا بد و دیسه چون رسی دواست
بجز وصال تو ما را اگر مادی است	میسرت حصولش ز مشکلات مباد
جو روح با طبع جانی کاین زلف نوبت	حیث راه خلاصش شش جیات مباد
اگر زلف سیاه تو لیستد الا پست	مرا بجان شب قدر و شب زات مباد
صلوات جلد من است اگر بجز روی	جو عابدان نسیم قبله و صلات مباد
جو چمن روی تو درویش ز رکات و	فیض عشق تو محمود ازین رکات مباد
دلی که جز رخ و زلف تو باز در شطرنج	هر طرف که نهد رخ بغیر مات مباد
اگر نه زرق و چرخ صورت تو میمانم	فیض جان و دل من ز طیبات مباد
ز عقد زلف تو شد شکل پسیم جل	که کار زلف تو جز محل شکلات مباد
وله نور الله مرقد	
کسین یحیی بن محمد بن ابی تراب	تا بدشتم بد از روی تو یارب و در باد

چو زلف کبریا پرت با پا نوبت	از خطا و لغای لبت ای حبیبت
کرده ام در سر عوای زلف اس پکت	گرچه میدانم که زلف نیست پسر با باد
از برم زلفت می باید از دنیا و روی و کمر	ای عیادت زلفت یادم هر وقت باد
بدل شید انجم دل غش شکیبایی و صبر	نیکو که شوائب برین شیب من مباد
عاشق روی تو شستم که خوابم کو بدان	عشق نهانم که شستم که نام تو فدا
زاده انرا زید و ما را عشق همان نصیب	هر کس که از زلف او آنچه قیمت داد او
می کنم سودای بنده علقه زلفت	بجز بدست بخت و دولت کی شود کین
در غم بهران و دوری چو غم غمایی رو	تا بدیدارت شود جان من غم نیست
ای حبیبت من زلفی شش را بچون	ز آنکه پیش روی تو چون شمع شوان
وله روح الله روحه	
تا پرده ز زلف رجمه تو برفت	از پرده آینه زلف من در افتاد
بود آتش خست تو چون یوه حوتیه	از بهر کیم تشنه ام در بخت افتاد
بلا و صبا شمع کل وی تو یکد	و پلوت را آتش غم در بخت افتاد
مرغی که بر شش خرم پستی بجوی بود	دام شکن زلف ترا دید و در افتاد

چشم تو نظر با دل صاحب نظران داشت	زان عاشق رویت در صاحب نظران
ماه از چو پس چوین روی تو بخوشید	از روزنه در خانه و از در برداشت
برج ششم ترا و لب خشک بنمود	چون تشنگی دای تو در خشک افتاد
تا غنچه شمعان ترا شد محسوس	چندین دل سوخته از ده بریکه گرفتاد
چون سر به بخت ایل ال آید	اگر کس کند خاک بران ز کف زلف
پروانه شمعان تو ای شمع و لغو	از حال جان آمده از بال و برافرا
شش لب شیرین می کرد پیسی	آی ناله بر آورد و دهان در شکر افتاد
و در متن سر	
ماه نو چون دیدم بروی تو ام آید	چون نظر کردم کل روی تو ام آید
طره شیکین بشی به پیش تر	بنظر زلفین شده وی تو ام آید
مغزات اینها میخواند از باب معین	پس چشم چاه و تو ام آید
از لب قدر آیتی قیصر میکرد افتاب	قصه سوا کی چه تو ام آید
و صفت منع خدیج که زده باز آید	بست آید پر کوی تو ام آید
سایقان رفته می کرد و در کمال	ذوق جام میل لجوی تو ام آید

چون رقیبانت بخونم تریک کردی	پایک سیمرغ روی تو ام آید
عابدان از قبله کجاست تریک نکند	کوشه حجاب بروی تو ام آید
میزد اشعار بی هم را خنک پس	لذدم جان شش خوش روی تو ام آید
و در متن سر	
تا از لب و چشم تو بعلم خبر افتاد	صد صومعه ویران شد و صفا افتاد
بر طو در دل افتاد و بشی تو رویت	جان پست تجلی شد و از پای در افتاد
در کوی خدای تو مدم کی نهد آنگو	کرد از خطر اندیشه و در فکر سپر افتاد
ز آنکه طریش به لب و کرد و عابد	در عشق تو با لاله و آید چید افتاد
با غنچه که حاجت تیرش زد	کان تیر که بر جان زده کار گرفتاد
کر کشد زنده بر دل جویشید موز	این تشنه که مرا چید گرفتاد
آید بر کوی و طرد و شش خایش	جان نمره زمان از هر دم تر افتاد
مبتول نظر باشد و منظور آتی	آتش که بنشند تو بقول نظر افتاد
در وصف کل روی تو چید پیسی	اشعار تشنه به زار غیب تو افتاد
و ایضا	

کسودم در ازل مصحف با یم بقال آمد
 زنی فاکتیر شش صرع جمال آمد
 رز ویت خوتیر نشی پید و خیال من
 مرا خود کی بحسنه روتی نوشی خیال
 علم دوری نخواهد بود و حجب ان با ابد
 ز خوان سخن نرزی نغیب ما وصال آمد
 رموز مرلین بر من زان شد بمویشون
 که در محقق این علم لیس آن خدخال
 شراب کو کعبه شکر بود از دید با عاب
 بفضل حق رسید این حق الی بقال
 ز سر نشی کمی بند ذلک روی آن در
 معنی پس از رقی بر بند آمد یکو
 بصورت که بر نیواند ترا و آن لکن
 مرا چشم و لب پاتی پامی نوشش سکوی
 بچشم خوش را قدیم افتاده بود الفت
 پیچش پستی بر دانه چهره علم
 بدان نوزی که در غفلت رضل و الجلال
 جمال و عشق متیدم بی وال آمد

وله روح الله روح

بهار آمد بهار آمد بهار شیر خوش آمد
 ریا که فرجام ای که می در غم خوش آمد
 لب پاتی و جام مل میان باغ و فصل گل
 غنیمت و آن که از غنیمت حکما یکیش آمد

که صوفی که می صافی نمی نوشد کن پیش
 حیات به را محرم فیت و زوئال آمد
 ولا در یوزده صحت بزب می فروشان کن
 که بوی نغمه عینی سپری فروشان آمد
 می کلگون خورانی ای که از هفت است
 کل آور و تاش معنی بلبل در خوش آمد
 برای عشق رویان قنای سپری باید
 که سبزی عشق کرد کن شیدان باروش آمد
 کن آهای دل پر غم خوش سپار دل حکم
 که ما محرم خطا نیست و می باید خوش آمد
 در آب دیده و خوش زغم بر سپری ای که چون
 که از غم سر طوفان مرشانه دوش آمد
 بباکت جفت و غم و فنی خورای زند عادت
 که طاب العیش و طوبی لکت فضل سرش آمد
 بصورتی می دای پتی که در دار الشفا
 علاج غلت خامی شراب نخت خوش آمد
 یسعی الی حایان جام می بود و دیگر
 بزه شکست چا فصل نخواهد پر خوش آمد

وله شمس

آن آفتاب دولت بر سرخ ما بر آمد
 آن ز نره پعاوت در شکست دار آمد
 ایمن کرد ما را از شد آتش کار
 آن که سری که از شیا چون رخ بر آمد
 عید پست و عید قربان رو در حرم کای
 بنواز عود و سینه را کان سپرد بر آمد
 ای طرب ضیاعی که پست و کو کجای
 اگر نوی خوشی من آن که کلبه آمد

ای پنهان عاشق بیخه عیان شد	دی تشنگان کی آن آب کو تراشد
دامن پی نیازی بر دود عالم افشان	کان مشاء شود دل بکنج و کوکراشد
بر کنی افمن لای جان کجیسه باشد	مرغی که بزمیش در پای پر آید
پست آید از نظم جان ذوالشادید	زان روی بر شاقش شیر و خنجر آید
تا بوی زلف یازم افاد و در خراسان	با پنجر مشرق با شک و غر آید
ای حشی ز پیا بان باز آید جان	کان به لب پس نهان پوشیده و در آید
ای بیخ و لبر از غم بر دانه زده از رخ	چندین سار ز راه از دین آن بر آید
شد نیل سپیدی لوح کباب زردان	چون حرف شطرنج زان روی و دگر آید
و لولوا به عرشه	
روح القدس کی کوچه امانت بر آید	مشتاق حبلی بنا جاست بر آید
خورشید قمر از افق عیان شد	انوار حق از مسلح ذرات بر آید
سلطان ابد پس منصور بر فراخت	الحق انا از ارض و سموات بر آید
ای صفت حق روی توان نورست	از سی و دو حرفش علم ذات بر آید
جز روی توانی آمینه صورت حسن	بر وجه که این شکل و علامات بر آید

ای عابد حق افان نور خدا شود	که صورت روی و شن ولایت بر آید
که مشق و عده دیدار یکلمه	ای جایشش عده و بیضا است بر آید
ای شعل تو در خنده قدیمه بشده باز	زین محکم کشتی که کرامات بر آید
بر تخت وجود آمده شد شاد حقیقی	از عرصه اشش از شهابت بر آید
المنت سکه زرق حاجت زندا	بی توبه و سپاسی و طامات بر آید
مقصود نیستی ز دود عالم حق بود	مقصود میرشد و حاجات بر آید
و لولوا به عرشه	
شب قدر پقراران سر زلف یار شد	به عید نیل بخت آن کار بر آید
ز غم نگار زان روی و زخوام	که غمش منجید کرد که مراقت بر آید
من پست زندا زانم زخم خوار رخ	که خورده ام من آن سیه که در و خمار بر آید
بگنزد زلف او دل بر او خود ندادم	ببلا شدن تهنید نه با اختیار بر آید
تا بر بس کنای محافت که بطاعت بر آید	نیکو کی که او را غم عشق کار بر آید
زرقب دارم افغان نه ز جود بل برای	دل از عاشق کل المشرن فار باشد
کل آنه و زاری می دل که ز روی بی نیازی	کل آنه و جاک دارد که نزار باشد

بنوازشی دلم را بکرم جو بعهده داد	مکدانه پیش که در اشتهار باشد
سرمه شش سر دارد آرداری	سر محرم نامی تپه پایدار باشد
صنعا بنغمه شمع نظری بدو پستان کن	که نوازش همچنان کنه نه عار باشد
بخار از صوای کویت کند سوسن سی	ز محبت تور و زری که نشش عیار باشد
وله روح الله روح	
اگر گویم که هر روز ز زیارت جی باشد	و اگر گویم که اینانی را شرم از خدا باشد
ملک رایت آن صورت که شب که دلم نام	کمال پس و زینا پی در چنان هم ترا باشد
ز چرخ کیهویت فرخ آرد دم زند نافه	جه آید از سیاه روی که در اصل خطا باشد
وصات نیست آن کجی که بر یکجا بچشاید	که از آنرا حلیت ای که با بجز آشیان باشد
نشان رسیده از دلم دل گشته خفا	بجز در بند کسویم دل عاشق کجا باشد
ترجیح کی جو کل کرد دنیا سپه دره درو	که بی سودای آن عهد پسر زلف دو ما باشد
پایا باشو جان باب دیده دیت دل	که دل زلف و پند کجا در بند باشد
نباشد عهد خواب را و فاکو نید و یکویم	که خواب را توان کشن که عهدش سوغا باشد
حریف باشوای صوفی که در حلقه زندان	بیاست از طاعت و زهدی که با زور باشد

پایا پسی پی پی پی پی پی پی	گرا جالت کرا جالت روا کرد و روا باشد
پسی پی پی پی پی پی پی پی پی	که کی پی پی پی پی پی پی پی پی
وله روح الله روح	
پست شراب شش پی پادیه باشد	پایا پست پی پی پی پی پی پی
پست سخا دارم در دست که پذیرد	پست کی برکت او را زین کی پست باشد
از آنکه روی پاتی باشد شراب و بلبل	حق ای پی پی پی پی پی پی پی پی
از آنکه در سر افتد زین پی و سیاه رور	خبر بید پی پی پی پی پی پی پی پی
اسرار بیم پش روی که فاش کرد	باز از زاهد از او پست باشد
عشت پست مطلق پی پی پی پی پی	پستی ندارد که کو پی پی پی پی
پست پست زلف خوابان در جوشن	پستی یایی جان پی پی پی پی
ذوق شراب و شاید دانی که می شناسد	آن که ز حق پست پی پی پی پی
ان که ز سر دو عالم بر خواست چون پی	اورا پی پی پی پی پی پی پی پی
وله روح الله روح	
خوبی بنا از تو خدا دور نباشد	دور کن پی پی پی پی پی پی پی پی

عیت توان کرد که پستی و فادور	خونی که نباشد ز فادور نباشد
جست بخان و دم پی خوردا	این مرد می از ترک خطا دور نباشد
ای کرده فراموشی و فادور نباشد	کرش و کنی خاطر مادی دور نباشد
گفت حکمت خون کم و جان بلبکم	این محبت از لطف شما دور نباشد
بر جان من آتش تو سر خطه بلاست	آری دل عاشق ز بلا دور نباشد
خوشن بکشد ایست وصال تو دم	این دلتم از لطف خدا دور نباشد
زاد بجان حسن تو کرد و عجب نیت	کم هستی از طبع کد دور نباشد
دار و نخر نبند دم با بر زلفت	کر لطف کندها و دور نباشد
بر جان پستی تو سر خطه صفایت	آینه معنی رضا دور نباشد
وله هفت پند سره	
قاصد کی که تا جان پندم دلداراؤ	یا معوی که پندم یار آؤرد
ایکس از دینی عقی باشد آراؤدی	در دندی را که عشق یار کاؤرد
کرانا الهی ماریا بشود و صورت	هم بخون مادی پندت سوی و سم آؤرد
کر بر دوی چن از طره افستیم	مسک را از فادور میان بهار آؤرد

از خطا آید سپید و کر و باد حسبا	بوی کیویش چن مسک تا آؤرد
کر جان ان چن سیدن وصل انج و با	نیم جانی سر کرا باشد بناؤراؤرد
زلف و دستارت عیان شد مسکریک	تا میان خرافت تو آؤراؤرد
نور و ظن را یکی سپند زوی اتحا	عاری که در خیال آن زلف و در چار آؤرد
باب و چشم کارم وقت آن اعدا	ایاقوی را بدوشش کوی خاراؤرد
از حدت روی تو ای پرت جوی کلک	تا آید جند کند روید پس و کل آؤرد
ای نیسی هر کرا زب شود فضل آله	از وجود خویش و غیری جلیه آؤرد
وله نور مرسته	
شمع رویت صفت نور کتبلی دارد	بوی جان پرور عشت و دم عسی دارد
بر در کتب عشت جو خرد روح این	در کنا را مد و لوح الف و بی دارد
بر سر کونی آندل که مقلم است جو خاک	صحن باغ ارم و جنت اعلی دارد
عال بخون کر فخر سپ و اند محافل	مکران کر نه عالم غم لیبلی دارد
ست محبوب زانوار جالت زرا	مات خورشید بجا دیده اعمی دارد
سر کرانام کدای ز دت حاصل شد	خاتم جام جم و ملک کسری دارد

جشم می‌هی ترا دید حین ال تو گرفت	بست برش صدم دیدم و یاد می‌داد
تا جهان پست نید پست نپسند کرد	صورتی بسجودت کین بر منی دارد
مدعی خیر از عالم منی است این	در سزا محبت خشایار حق دعوی داد
یا قیام من بر نور امانت است	که درخت دل آتش می‌داری دارد
طرفانیت که چنیت زور و سستی	متنی شکردان کرد که فتوی دارد
ای بی‌بی وصال رخ جانان ز پس	آنکه در طلب دینی و جنتی دارد
و در روح روح	
بجان وصل تو نخواهم ولیکن زنی	بدست عاشق از ولایت جان منی
زلفش را کرد جان جانان پست ای دل	که عمری کان زلفش پیر و دود منی
دل جانان زلفش کند منم فریاد	بزل جزند رویش کی سبزی آید
بخوبی می‌کند دعوی که بارویش ایم	که حسن روی تو ام رویی زنی آید
لبس نخواست ای پستی ستم بر من	که محروم از منی حدت پر منی آید
بدریای غم عشق من دور و دور خوا	که کس را اندیدی یا کینت کونی آید
ز جشم و لبم بر دل جوی آمد چه می‌بر	مرا بر دل چه چنیت آن کران آید

پستی صورت جوی با حق روی تو میداد	جایب است که حق اگر شکر می‌داد
و در ایست	
مرا خون پست از جشم پلنگی باید	چون نمود پستی راوی دیگر می‌باید
جوی زخم می‌جویم بدن سپردن پند	نمود کنت کز آجر این منظر می‌باید
پای پستی باقی کپستان جالت	بغیر از پستی زخا پرت جراحی در می‌باید
بترفت لبش با میکای مطرب پس	که امل ذوق را املی سبزیان شکری باید
اگر با زلف او داری سپردن پند	که با سپردن ای امل او سوای سرنی باید
جوش از رخ شش افروزی دل غارت	که شاد و غم عشقش چون زنی باید
بجویند که در ویش ز کاف و لول	که خواصان منی با جراین کونی باید
زلف خط و حاش پودا الودا کردار	حقیر باید قدرت این برتری باید
جو خاک پستان و مرا بالین ترشد	جراین بالین می‌خواهم سبزیان ترشی باید
مرا آن جزه ز پاستل پستی سبزی	قرین کل حسدیان بجانان پروری باید
پستی حرف نام خود پندارد و صفت	که نام هر که عاشق شد درین شرفی باید
و در ایست	

تمام عشق رویان دل پرورد سپه بای	دل پرورد جانان زینت پی فانی
طریق عشق آن دلبر بازی سیکه توان رفت	ره فردان مرد سپه این دین رومد پای
دل و دامن را لایش کشد را بی عارف	که از رنگ آینه صافی و زه کی کردی
جوش عاشق که در روی زرد جان کن	که عاشق با سر سبک کرم و آه سپردی
نش عاشق صادق رخ ز دست و سوز	عشق سوز دل که دست روی زردی
بخواب و غم شو عاشق جوان که بخوا	که انسان چون یک فالخ خواب وجود
زهار وقت ای گل ناله روز و دم در	ز غنچه فصل گل فردا که روزی
دم سمرامی دی که چرخ را گردان سپرد	برای نوهار گل زمان بر دیه بای
مکود عشق آن دلبر که خواهم کرد جان و جان	دل این کار که در جی حدیث اگر گفت
پایا مهر عشق عالم را با زانی	که عشق با کجا زانرا این سپان روی
نیستی با عید و خود و عاشقش و دکان	که جان در دمنده از همیشه در
وله تو رفت	
شب که ماه من از مطلع جهان بر آید	به تمام بر پستی که با کمال بر آید
ناله سپهر و بلندت بر و صحرای	درخت سپهر و طوبی را اعتدال بر آید

ناله

نقاب نعل شکیبایی بر کلاه بر افکن	سیان بنام که ماکل را نفع آن را
پیش روی تو که کشت میر و کم بر ایم	جوهر و اردا که خاطر و وال بر آید
بود مصحف رویت عالم حمد زان رو	همیشه سپهره یوسف مر احوال آید
خیال تو بر میر سپهره زلم آید	میان دل انسانی سپهره زلال آید
اگر جو اعلی زینت ملک جهان پسند	ز غنچه پستان به جود و جلال آید
دید که لب روح پرورت خطین	جو سپهره که ز پر حشمت زلال آید
ز شمع روی تو تا به بر آفتاب کز افند	با روی تو که پوسته چون گل آید
میان صومعه بیستی از غزل جو نهند	مزار نامه است از ناله جان آید
نیستی از دمنده پند پیش حقیت	اگر اراده که جفا و کرد و افغان آید
وله روح روح	
عارفان روی ترا روی تین میخوانند	عزوه موی را جل مین میخوانند
آنجبر روح قصه منشیت بر شوت	عاشقانت ز رخ و زلف و چشمن میخوانند
صفت چشم تو است آیت مانع از ان	گوئی که ران و باروی تو این میخوانند
نظم دندان ترا کاب حمایتش ناپست	خرد و پناهی عشقش مین میخوانند

بنت عدن سرکوی تراشت تا قان	صحن باغ ارم و حسد برین میخوانند
پیدلانی که دما از سر سودا بستند	مردم چشم ترا گوشه نشین میخوانند
نظر آن زمره که گویند بروی تو خطا بست	نقشهای غلط و بعبت چمن میخوانند
دل و دین بی بر دار خلق زان جفتش	افت خلق و بلائی و دین میخوانند
جنت و جور و قمار چسب بود در گریخت	اهل دل نور سواست و زمین میخوانند
آب حیوان که لب اهل تو است آن یقین	در شست و بشستن و میمن میخوانند
چون بینی ز تو آنگاه رسید بدخت	جا و دان مصحف روی تو چنین میخوانند

چنگه بود که ناکه ز غیب پدا شد	سرانکه واقف این نکته گشت شیدا شد
بد چکس است و بد بزمی که از می و حدت	می طعمه شد اچا و قطره دریا شد
می طبر جمله بشمار از ان جنت شد ایم	که نون اهل آبی حقیقت ما شد
بفره مردم جنت جفت ز کز در پیش	که جان زنده و لاشل سیر سودا شد
رخت بد پیش رو و اچای منم در آینه	که طوطی خسته و ادمه بطق کو بایست
دل ز منته و جلال بان شد پست امین	که روح قدسی همدم پیشا شد

شعاب زلف بپوشان بر آفتاب خرت	که سر مرد و جهان در طلق میویداشت
پا و سر سپار از اسم آدم جویب	که پست حق سجود ملک با سمش
مرا بوعده رفت و از در بهر کار و	ز لعل نارنجیه کام دل بپیش
فرز ز سر نهان جسد ازین مای صوفی	که مرجه در شوق غیب بود پیداشت
بوی زلف تو جندان دودید آسوی	که با که از کز افاد و ذراف او داشت
نیمگی ز دو جهان غی غیر از ان رکود	که نور ذات تو عین وجود اشیا شد

ای که ز خت بروش غیبت آفتاب شد	خنده ز شرم مردمی چشم خشت بخواب شد
تا بوی زلف تو آمد و کشت خاک ره	کل ز نوا عی عارضت رفت و اثرش شد
سر و چو دید عادت رفت و نخواستن فرو	نه ز رخ تو اشک حیا آید و در نقاب شد
چشم تو دوشمن دلم است خیال سرخ شد	چون قهق لب تو ادم دید و پر از شراب شد
گفت که جستم آفتاب آینه دار و تو	دو دلیس بر آمدش زلف تو زان باب شد
جند لطف و لیران روی تو جمع کرد و از آن	مصحف سپید رخت فاخته انگشتش شد
مطرب عشق که گفت مگر بگویش کس	کین بکر عزیز زناش و بجاب شد

بخت سعادت ازل پست طالع در پیش	آنکه بروی دوشش وصل تو نیست باشد
رفع جاذبه کند از رخ بخت جاودان	آنکه ز روی پیشش یک پر موج باشد
کج وصال آرزو کس که بخت بخت	در سر کار این طلب عاشق دل خراب شد
دل به عا وصال و خواست بود مانده	گفت نیسی این عا شده که پست حاشا

در ایض

کیت آن سرو که بر راه گذر می گذرد	نور خشت که بر ابل غریبه می گذرد
در دلدن که طیب از سر حیرت با	چپته افتاده می سپند و بر می گذرد
غرق در بای سپید کیم عجیبان که بود	تشنه جان می به آواب ز می گذرد
زیر پستان جهان را ز برد پستی تو	حال خون کار جهان زیر و زبر می گذرد
وقت آمد اگر از بهر دل چپته ما	دل اکت ز خطای همه می گذرد
من بیکینی که حسیه ز پر خنجم	یر آسم سجده که ز سپهر می گذرد
رختی پیش غایت ز چهار عمت	قدمی ز غنم کن ای و پست که در می گذرد
تا بسا جل پید از جوعت کشتی صبر	رو نکار است که بر خون جگر می گذرد
جز در دلدن و پست که گوید بر نسل	جز نیسی که بسن کام می می گذرد

در ایض

روشت این را پست میگوید	آنکه بروی پست میگوید
سرور یار اگر نه عاشق ماست	پای دیکل چپ است میگوید
بنیاد سخت ملک حسن است	کج نیست و رایت میگوید
ختم ای دل ز عشق سخت شو	سزافش تو ماست میگوید
بزدل غش چو سپک میگوید	کیستی شنایت میگوید
من مایه بخت میگوید	او میانم کجا پست میگوید
صورش را زمر که پرسیدم	جام کیتی ناست میگوید
سر که او را جشم معنی دید	بخت خدا پست میگوید
چون نقش می کش میخوانم	همه فکر خطا پست میگوید
نقش حاجتم بر ازل لب	حاش الله روایت میگوید
بجو چشم خوشت کنار از خوا	فتنه بر خواست میگوید
و لرم کفین صفاش را	سرد و عالم به پست میگوید
با من برو خط و زلف و رخس	رو و وصل و تقا پست میگوید

بسان پرورش نسبی را میست آن شبهات می گوید

دل و روح رو حبه

مشتاق کل اندر نیش خازر سپید	جوان رخ یار را غیب از سر سپید
غیاور دل و در که کند ترک خویش	از خیر خویش و سپید از سر سپید
اکپس که جو منصور ز دلفانی ملق	از طغیان محرم و اسیر از سر سپید
ای طالب کج و کمر از مار میندیش	کج و کمر آن بود که از مار سر سپید
کربلای صبری بکشد انکار من عاشق	بپسست جدم غم عاشق از انکار سر سپید
در حیرتم از چشم تو کان ترک سپید چشم	بستت و بستت کی ترک سپید چشم
در کار غم عشق دانی که کند سپید	آن عاشق کشته که از کار سر سپید
در عشق تو هم شرجا چنبت و لیکن	ای لبر از پند دل عیب از سر سپید
مرعاش شمع رخ یارم جدم از نار	پروانه دل سوخت از نار سر سپید
اندیشه ندارم ز قیاسان به پیش	از خار جاع عاشق کل از سر سپید
در سایه عشق امین از اپست نسبی	کلان شیر دل از عشق تو بگر خوار سر سپید

دل ایمن

ع

در پست از تو دل عشق دل می کشد
منزل جانیت کیست و زانجا نرسد
کعبه دل و می محبوبت ایک را
بشنویت سجده آن کو حق نمیداند چهل
دراز عشق نصیب اهل عشق نمود
ای کتمان را بر راه و پریم عقل از کوی عشق
نار غیرت مدعی دارشته که تو با غم
من بخوابم خلاص از بحر عشق کمین
بمعرفت که عارف خواندش محفل
جذب زلف تو عمری کشت غم کشید
چون نسبی که خرم سپاست سر کشید

دل نور و درت

پسین زلف تو را در سلاسل کشید
جذب می آید و جان را بنده می کشید
اگر کسی داند لبوی کعبه کل می کشید
از سجده حق جو شیطان سر باطل کشید
دولت جاوید از ان و امن خاطر کشید
دل غنائی فستیا را از زلف خاطر کشید
می کشد از تو لبیک سخت کامل می کشید
کر جبهان غم ز خاطر باطل می کشید
جان عاشق را بجز به سوی باطل می کشید
این زمانم نقش آن شکل و شمایل می کشید
سکرت می گوید و منت ز قائل می کشید

صاحب نظران قیمت سودای تو نهاد
بردار رخ دامن برقع که محبت ن

نهاده ام پست نظر با پخت ای دوست
 از گوی خودم که تو را یس که ترسینه
 بر حال عجبان غمسه یکن پر لطف
 آنکه کدایان درت گزینست
 ای خورشیدی که کل و لاله برویت
 دیگر خنجره یارب چشمه یون
 آنان که شدند از نظر عید زشت شاد
 بجای نقاب ای کل خدا که چنانچه

وله در صحت ایام علیه

و لم زهر تواند جو سحر دم میزد
 ز جام عشق تو بودم خراب و پست آرزو
 بوی تو آشفست از زمان بودم
 بود خایه چشمه نوز بر بنیاده
 شبکی دیو غفلت خیال تو بود
 که آفتاب زشت در قدم علم میزد
 که تشنه ی خنجره تضاریم جام جم میزد
 که منشی کن از انکاف و لون به میزد
 که عشق وی تو بر جان در جسم میزد
 ملک نوز پیرا پرده بر قدم میزد

زلف

بست و جوی وصال تو من کجا بودم
 سوز بهره شادی عقل بنیان بود
 سوز خاله فطرت با هر که جاری
 یکدم و طوهرست و زار عدم خبر میداد
 کجا شود ز خطا پاک نامه علم
 چگونه غلبت سپی جو ز رشیدی این

وله در حسرت

احوال درد ما در زمان که میبرد
 غرق در آب دیده گریان و خون دل
 مازده ایم در خم جوکان زلف و پست
 کس در محیط عالم عشق شناسناخت
 فریاد پیدل از غم شیرین هلاک شد
 رنجه خیز بر در سیخ خانه کج یافت
 جان میدهم بدوست ازین کجور
 وین شنه را بجهت جوان که میبرد
 وین ماجرا بدان کل خندان که میبرد
 ما گوی صهل آن تا با بان که میبرد
 یارب پلایم طمعه بهمان که میبرد
 این قصه را بچند روخوان که میبرد
 این مرثیه را بگویند شینان که میبرد
 بایس غم نبرد سپیدمان که میبرد

پیغام دزد که بخورشید قایم است	نزدیک آفتاب در شان که می برد
خون شد بخور خار دلش خند یب	زان عاشق این جنب بکستان که پند
جشن بشو خون دل مردمان بخت	زان شوخ فتنه داد سلطان که سر
یارب کرات دیده باشد رسول	پیغام با سپهر و فرمان که می برد
صبح وصال اگر ناید غریب	شام شب فراق میان که می برد
جز صبر جاریست بدان زخیرش	ما کام دل زان لب و دندان که پند
وادی لب کافور شل ان پسیما	آری زلف کافور شل ان که پند
دل و عشق سر	
دل زار از نو پس رازی تواند کرد شو	ای سر عشق یاری تواند کرد شو
بدین شوخی که پست از نازک چشم است	بغیر از مردم آثامی تواند کرد شو
بلداری دل عاشق باشد که می جو	نگار چون تودلداری تواند کرد شو
زلف غیر زلف است بر دانه دل عازا	جشن شک سپید کاری تواند کرد شو
زشت چون طمع دارم دوا می در پی	چنین درمان سپری تواند کرد شو
بهرم آنکه سر پست کسم صد زاری است	غمت بر رخسار خواری تواند کرد شو

خیال دولت صلت و لم خوش میخیزم	ندام بخت این یاری تواند کرد شو
دل غمخواره ما که خون گشت از غم سودا	طنب عام غم خواری تواند کرد شو
لب و چشم تو با بشید کی پست ان میکلن	سیح غم میساری تواند کرد شو
دل و روح روح	
از تو خوبی طمع هر دو فاشوان کرد	کعبه با طوس کل از رضا فاشوان کرد
کرده ام قیت کیوی ترا سرده چمان	کعبه او را کچینان تخمه بهمان کرد
عمر چون باد بنوام که زده حاضر باش	کعبه عثماد این مسر بر باد سواشوان
عاشق از اینجا خواهد بکشت فرخیش	حاکمی هر چه کنی چون چپ را شوان کرد
مکن آتش کج جایی که بشی شرجل	شهرک جان مرا از تو جدا شوان کرد
غده و عده فردا شده امروزین	کعبه ان پیسین نفذر ما شوان کرد
بر تر عارف اگر خرقه نباشد پست	پست آن زبانه که در زیر قبا شوان کرد
بر سر دیده که غم جایی خیالت زان رو	که نظر کا خیالت همه جا شوان کرد
سر طبعی که شد از در نیسی گاه	گفت با درویش که دو شوان کرد
دل و عشق سر	

آفتاب روی از مطلع جان رخ نمود	تا من از شب زلفت بریشان رخ نمود
در شب زلفت ز راه افتاده بودم بکجا	شع روی شایر عیب از پستان نمود
دزد و آرا بکسب رخ اجزای عالم ببر	کان بری چرخ چون خورشید تابان نمود
ای فیتیله همارت دهر در شب نشستی	کز رخ زلفت بکارم سر قرآن رخ نمود
کو پا خلوت نشین عرض کن اسلام را	کز نواد کفر زلفش نور ایمان رخ نمود
راز جان اشتقان بپرو پروه و فانی	کز آفتاب کنت کز آفرین جان رخ نمود
سایق جان چشم پشتم می در درش آید	کان کل خوش نظر از طرک پستان نمود
ای کیم عشق کز مشتاق دیداری پا	کاش خزان و دولت غبار افشان نمود
بشنوای عشق بشنوی که می گوید این	تشنگی زار مرده باد اکابر حیدان نمود
ای که میگوید دوا در دست درد آرد	دار روی همار سپید از غریب ایمان نمود
چنین حق در صورت خوبان چشم بریزد	چون نیسی که اورا نفس بر دین نمود

و ایضا

ساخته کند آن شاکه در پیش نشد	آشنای شود آن که بخود خویش نشد
میکنند از روی وصال تو کس بکین	کار دولت به او موسی پیش نشد

قیمت مردم وصل تو ناپاست آن کو	در ره وصل تو ای طلب زینش
طالب در تو مهر کز کشت یاد و ا	کامد چار تو شد عافیت ای پیش نشد
کز جسد بصر من عشق تو شد دم گم	با تو عهدی که دم بست کم و پیش نشد
اکم از خوان صالست بنوای بر سپید	از نعم دو جهان پیش در پیش نشد
تا بد دوستی و می گوید من نیست	میج صاحب نظری بکبار پیش نشد
جان اگر شد ز می عشق تو چو خود عجب	کیت از پستی این جرحه کنی خویش نشد
بوصال نیسی بچند ملک جهان	با بخان بوشش کی ملتت پیش نشد

و ایضا

شرح غم دل با یار ما که گوید	کریم منی نباشد جان عضد گوید
جان خیال العشق که بدغم دل آر	با غنچه حال بل غیرا حبس ما گوید
غفلان اگر نه مردم اسلم زود بگویش	سر و روان را از زامه دعا که گوید
زاه ز روی نیکو گوید نظر بپوشان	در دین حق پستان این را بجا که گوید
کر سنکری رخا می گوید میباش عشق	مشو حدیث او را بکذا ترا که گوید
جان با هوای مهرش آید بلبانم	با آفتاب بلی حال سببا که گوید

انرا که نیت ای جان روی تو بقدر دل	چون بل صحت او را رو با خدا که گوید
وصل تو که چو پست از خدا و لیکن	در عالم موتی شاه و کد که گوید
زلف و رخت نکار اصد شرح دارد	تفسیر این کجای ای دل را که گوید
الگو نور بر شش و شش که دید	او را جو صبح صادق صاحب که گوید
چون دید پند سی روی تو دید	با سپا کجاست شمع شرح فضا که گوید
دل روح روح	
نست کم که نم غشت اچو نم پروا خود	رحمتی کن حتی عاشق شیدای خود
سایه طوبی نه قدرت بر سپر اندازم سی	تا که بر خود را باشی از قد و بالای خود
روز و شب پشخات سپهر اچان خود	عاشق حق که پرستد جنت زیبا خود
خانه دل جاودان جای تو کردم جای	گر کنی معور اگر ویرانه پس از جای خود
مزمز مان که شد تر می پیم از زلفت سی	بی رخت حال دل چار پر سودای خود
ای برقص آورده جسمی را وجودم	در سوا می آفتاب چو پند غمناکی خود
مهر نفس می نیم از درد فراق سوخته	جوش شمع ای سر و سیم اندام سربا خود
در غم لعل لب و در دانه دندان تو	لعل در دما دارم از دکان خون لای خود

چون نه تابان برافرو ز رخ انوار شمع	با کجوم باد و زلفت یک بیک غمناکی خود
وصل رویت را دو عالم که ره قیامت	جو سری و اند بهای کوسه کجای خود
ایچو بر جان نیسی از فراق میرو	با دل که او ابر کجاست بر کد از جای خود
دل جسمه اعلی	
با که بی ویت شدم سیر از جهان خود	یار رب سباده ایچو جان دور از جای خود
ایچو خپس از این شد از غمت لم	یاری کنای با بکن بر کوشه و بر جای خود
تا کی ز لولوی بارانی از چشم ای چشم	در صرت لعل لب و در دانه دندان خود
پست از غمت سوزان لم با که دایم	در آیم ای سپهر دروان ز دیده کریان
خبر وصل رویت روز و شب حاجت خواهم از خدا	بیل چه خواهد از خدا ای صفا کل خندان
در دگر سوزم از وصل تو در ناپس	یار رب چه سازم چون غم با درونی دران
شده ز غم بی رخت تا کی مار و زری شود	آن شب که نیم در غمت روی تابان
دل جسمه سر	
دل از غمتی رویان ل من بر یک	مده بدن ای ناصح که با من بر یک
حدیث تو به و تقوی کن پیش من ای	که با من چه بیکونی بر من بر یک

خیال پست گزینش حایل کرده اند و	که در خاطر ما انشی از چرخ شتر نمیکرد
و چون شید ز خشنان رو نهاد و گنجی بایم	که عاشق غل دولت را بهر اضمحیل کرد
الای ساقی وحدت پیش سپهر نیچا	که کوکب حسنه قدح خود را ببا دهر نمیکرد
دل من لب لعل کز فتنه جان زان و	که حسن پوز و جانی دران جو نمیکرد
ز پست دلبر ساقی نجیب و جام خفا	موقع کوبش رخسار را با گن می کرد
بخلاوت خانه طاعت مکرل شادمانی	که جز کوی معان عارف ره دیگر نمیکرد
نیکی چاشقادت یکیش دلبران یک	در شوا رسیه آید دل بی زری کرد

در روح احمد و حسن

فرار روی تو دار و جبری می گویند	پست غم روی کو چون قری می گویند
قصه زلف سپید کار و اوار است	که بر یک سر متوک پری میگویند
سوره کوثر و نور پست لب و چشمت	که چو این را کل دانا شکری می گویند
عزت و عظمت و قدر و شرف بر کبر	بر سر کوی تو ام خاک در می می گویند
شیوه چشم سیاه و جود اندک پیر	را از این گنجینه صاحب نظر می گویند
ذکر پست چرخ و زلف تو و خلوت دل	عاشقانت سرشتم و پیری می گویند

کعبه و صول خود و پرست پست منزل	قطع این اوج خوف و خطری می گویند
ز غفران پست رخ و کوهر اشک بایوت	که چو این با دگران چشم و زری میگویند
در دل نگرد آه پستی اشراف	که چو پست آه چو را اشری می گویند

در حسن سر

عارفان زده جهان صحبت غایبان	گفت چنان که املک طلیحان بنده
اعتبار بجای نهند اهل طایفه	که نه از بهر قار و نه در رضوان بنده
بل لب چشم و رخ و زلف تو و قیام	که شراب و سکر و شمع شبستان بنده
آرز و مند تو از جان و دله اهل نظر	لاجرم حسن ناست بل جان بنده
مکمل ای دایشت که پلا طلیحان	حتی که طلبنده از ذرات بنده
که چه در پیر و ششمان بود و اولع	تو عافیت از خوان کبابان بنده
صبر بر بنش خار و خاچون بنده	بلبلای که وصال کل خندان بنده
جز از لذت عشق تو دار ندانان	که پست از بد و تو و در مان بنده
حاجت از چشم تو نبخو اسم و با بنده	عاجی کان چو کج شیبستان بنده
شده ام بر پسته کو چو عدم اما بنده	کزشت فی زین می سپرو پامان بنده

چشم نیسی در یار طلب حاجت خویش

کاهل دل حاجت خویش از در طلب

در روح روح

حقین طبعی باید ماری مرا پسند	چشمی که بود خویش کی روی خدا پسند
دل آینه او شد کوشنده دیداری	تا بس که حکیم الله بطور آینه پسند
از مشرق دیدار شمس از کوه بود دید	انوار حجبی را پس پسته جو پسند
آزاد که جو پسین صافی شد از آفتاب	در جان دل از هر شمس صبح صفا پسند
وصف رخ چون نامت احمد پسند	سر مرده در معنی پستی بخت پسند
شرح پیرضا را موی صفتی باید	کو خیمه پستی را در پست عدا پسند
چون پسین چشمتان بر کل و نیرین	محم ثوانه شد چشمی که خطا پسند
چون جوهری رویان هر پست و وفا	خرم دل آن عاشق گریا رجا پسند
جان در طلب وصالش خواهد که کز یار	بو کر زب او سر دم صد کوه شفا پسند
پست از کرم در مان محروم ابو درد	کو در دل خود را غییر از تو دوا پسند
ای چشم نیسی را از روی تو پنهان	او را که تو منظور غیری از تو کرا پسند

در روح روح

تشنه روت که بکل مایه کن کند

باز در وصال قد تو محروم و بی نصیب

بشد قبول طاعت بی نفع بت پرت

بر زلف خنجر تیغی چون بکند و صبا

کرو زخ ای بت از تو نباشد نشانه

وصف دمان تنگ تو انی کرار شد

سردم سخن کنی دمانت پدیدیت

کر جوهری از گفتن من با خبر شد

و چه پسین شد پدید کردن بود پسین

سر پاست از لب تو نیسی جو دم زند

چشم از رخت بکل مایه کن کند

آن که نیسی طوبی پس و بخت

کر سجده پیش قد روت جو کن

عالم را پر از شمشاد شکفتن کند

کافه بکوه سجده لالت و کوشن

پیشند که از سر دانش سخن کند

نشیده ام که سخن نه و نر کند

دیگر کم التفات بر عدل کند

مسلک چو نظر نه بود چو پسین کند

صد مرده با بوی تو جان در بدن کند

در روح روح

دل نهان از صورتی جان چشمتان کند	بنده و از دست سلطان چشمتان کند
جان با هر رویت بست چنان در دل	نقص آن بود چنان چشمتان کند
آنچه با من بکنید چشم سپیاست با سیر	اگر فراقه کافه نیست چشمتان کند

و عشق دل چون زردمان خوشتر	دل توانی وصل در میان عاشق و معشوق کند
سر که باشد دیده ما و انجیل عاشق	آرزوی غلبه و رضوان عاشق و معشوق کند
کریم پست آتش در دم ز زلفت حال	ترکان لاف پریشان عاشق و معشوق کند
آرزو مند کل وی تو ای کل از چرخ	یاد نیرنگ پست عاشق و معشوق کند
عاشق روی تو غیر از خاک بایت جوهری	بوتی جی شمشیر کریان عاشق و معشوق کند
مدعی گویند بی روی جو بان قند کرد	قلعه جسد روی جو بان عاشق و معشوق کند

بشی که حسن و مطالع روی او کند	آن بود که در جهان در منظر فرو کند
از رفتن آن دل که زنده دم چگونگی کند	یاد آور زمانه و غیره بکند
دولت در آن سرست که جوکان لاف کند	عاطقان زده و شل آورد و را بگو کند
در هر روی و تن با کرم شود ریسیم	اجنبای سورتی می گویند
طوفان فوج حیدر و اگر پیل است	از نا و دان دیده ما پس فرو کند
بوی شهاب لعل تو آید ز خاک	روزی که کاس پر از گل بپوشد
سردی جو قامت تو نیا بد جهان	عری در از در سپید بخت و کو کند

و آنی که با جان بود میل دل تو	سینه روح صورتی که دل از کف در کند
باشد ملول خاطر مثل نشانی دوگون	دل پست که با غم عشق تو خورگرفت کند
خواه پس بی از نرگس تو دم زدن	جدا نمک غم در پیرایت و جو کند

عابدان حق سجود قبل روی کند	عازقان حق از آن طوف پر گویند
عاشقان رو بر آه آورده مغرور کند	ابتدا طوفان حج از محرم گویند
روز و در آن طریقت از برای رعد	غره ماه از طالع نون ابرو گویند
لیله القدری که پیش حق است از انوار	انوار دل تعبیر آن لاف بر گویند
غره سحر آفرینیت چون بسپند بپایا	افزون بر بختات چشم جادو گویند
بیشتر کیم است آسوی چشم تو توان کرد	بیشتر کیم است هم گریه چشم است گویند
انگار آمد تو لیاقت و جبهه اول	حق پرستان از سر و روی تو گویند
مست و آن جود زلفت چون قبل انوار	از سعادت کیم بر فزنده زانو گویند
راج ای در طریقت شمس صافان شش	با وجود سر و عسل کم تر از تو گویند
ای شینی باز روی کاغذ شمشیر	تا کجا در آن عالم صبح باز گویند

وله قدس سره

انجا که وصف پر و کل اندام کنند	جانها جای جابر پوشش قیاس کنند
آنان که فیتند از تحلیلی مضل	پس با لغات نظر حکایت کنند
ای چشمتکه چرخ از در و دوستی	بی درد فکر کن که ترا حوان کنند
بگذر کبر و در و برش کن کبی با	مردان راه رو به کبر بکنند
ای دروای محرم تو مرز و جوری	گر خیم پاکش نه جم غنا کنند
ارزان بود جان عزیز کوفتن	وصل ترا بر دو جهان کر کنند
روی ترا بچشم حقیقت ندیده اند	انان که نیفتد دیدن صفت کنند
جسمی که لوح حجب نه شود رش غیر	کلی خیال روی تو اش کن کنند
خاک در تو کوسر کل بصیرت	روحانیان ازین فرش تو تیا کنند
خون در میان چشم و دل فاده است	کو محبتی که پر پیش این جا کنند
جان پرورد فرشت از بوی خوش	در مجلسی که شمع سپاسی کنند

وله نور الله مرسله

انکه بتقید محرم و کرب و بند	دور اند ز حق آن تجلیت رسیدند
-----------------------------	------------------------------

خوشید یقین از اقی غیب بر آمد
 نزدیک تر از مردم بشنید و لیکن
 دور از مردم و کعبه و خلعت عیسم
 اعمی شمران بی صبر از اگر تحقیق
 قومی که پرستند خدا را بتصور
 دیوان رجبیند سیرت زنجبوت
 آن زمره که شد نور قیصر و ای شایان
 بر طور دل از شوق جو موسی از کن
 پست نبی تا فیه راه از تحقیق
 انما که نکشتند سخن نه جا وید
 خوشید پرستان طریقتی

این بی صبران دیده بپسند و ندیدند
 بی معرفتند از رخ آن با عیب ند
 در وادی جبل النبی منار و دیدند
 در دیده دل کل بصیرت نکشیدند
 از نور یقین دور جو شیطان بلیدند
 سر جند که از روی صفت شیخ و رشیدند
 در مرتبه صد حج قرآن مجیدند
 دیدار خدا دیده و در کف و شینند
 این شده از آن عذابا شدیدند
 پر مرده خورشید بجان بحق قدیدند
 از فضل الهی همه در ظل مدیدند

وله قدس سره

انگونه بر روی تو کرد و خدا ندید	مردم شد زحمت و خور و لغات ندید
پس با نود معرفت حق کجا شود	آن دیده که در همه اشیا تراندید

سودای زلفت ای که خطا گفت سارو	فکرش خطا بود بجنب از خطایه
عش تو در دیار وجودم پیکر بخت	خالی ز محرم روی تو یکدزد جانم
زاده خود که زلفت تو کردم تاب زلف	بچه حاصل این دقیقه باریک را ندید
نخاست لب دیدن خورشید چون آفتاب	عیش کن که مهر و زخشان جراتم
ای شمع از آب دیدم خن که دیدم	زین کویش زلفت که صد باهر اند
ای لاجانه عادت خوابان بود و پ	نمای عاشقی که ز دل بر جفت ناید
یاریب ز راه لطف نسیمی با نوبت	زان کاشکی که غنچه وصلش صبا نید
ای صوفی از شمع دانه دل سخن بگو	کافور غنچه باطن بر پی صفا نید
داعی که دید بر دل کار جفت ای دوست	جان نسیمی آن کشید پست یا ندید
وله رحمت الله علیه	
قد عاش و عارف صورت رحمن بود	جان دل عشق جان با جفت غریبان بود
پیش روی خوبرویان بجهت آفرین	بگذر که ز روی صورت خوابان بود
زاده اندر عشق او در باز جان دل جوین	ز آنکه سر کو عشق ز نسیم ن بود آید
نخست خدا در صورت خوابان غنی است	محرم این بخت جان عاشق حیران بود

وفا

کجایان و اما نذر جانان بگو ناصحی	عاشق مقتول خود را چون دیت جانان بود
بخت اندوه فراق عاشق نسیمیده را	صورت سبغ شانی و جاده و روان بود
ناصحا فکر من نذر عشق و جان داد	کی مرا فکر غم نزلاند و زندان بود
عشقی می باز نسیمی تا اثر باشد از	عش تا زنی با جمال دوست جاویدان بود
واصف	
دلدار ما بعد محبت وفا نکرد	دل بر دور رفت هیچ و گریه ما نکرد
پنجواست ماکه و عده بجای آورد	طلوع فضا صفت آینه بخت ما نکرد
جشن غیر غم نذر مراد بی پی	ترک پست هیچ و این اصلش خطا نکرد
بوسه جان راحل لبش حرام است نداد	آن لبر این نباید با ما چسباند
جان مرا که در فراقش غم نوبخت	لعل لبش شربت نوشین دوا نکرد
بین و جنگ و عده با ما نهاد و رفت	وز را وصل با زینیا مد صفا نکرد
یاریب نذر آن بخت نامهربان	بچه نیکشت و یاد آن شمشیر نکرد
گفتم خفا و جور تو با من چاکست	ما عاشقی که دید که لب جفا نکرد
از رویش که گفت بپوشان نظرها	بی دیده هیچ شرم ز روی خدا نکرد

سکر خدا که هست نیستی فضل حق
رنزی که عسر در سر در سر زرق در کمر

در روح روح

ساقی تسمین برآه داده می کشید	حرف رندی برپیر سجاده می کشید
روی نماید جوهر آینه بش زش زکات	صورت آینه دل سپاده می کشید
نارای روی که نزارش کان دل کش	کین کاز اعاش فاده می کشید
بر سر روزی صاش سخت خواهم ناز	منت پایش کان نهاده می کشید
هر چه از یار آید ای دل که جان داری جوش	بر سر همه شریکان پاده می کشید
در غم ویش ز چشم درشان مردم را	ما جای اسکت مردم زاده می کشید
می کشیدم دل زلفش سز من بخت	سرو عالم دهایش داده می کشید
تا خجالت کش سر و از قد خود حزن	صورت آفت ازاده می کشید
دور قاشی رندی آمد ای دل جام می	از لب ساقی چن پاده می کشید
حامل سجاده را ای رند صاحب دل کبو	کال لعل آمد چسپا سجاده می کشید
ای نسیم عین نمان پی جامت	ما جسم نیان بود داده می کشید

در آیه

در کوی سادات مباحات توان کرد
در طور عاشق خرابات توان کرد

کر بازی طبعی خط و خال توانست	لیلاج جبار بخت مات توان کرد
ای راه معسر و در طاعت مکن افغان	شبی خنک کشت و کرامات توان کرد
کر مرکب تحقیق تو اینست بخت آری	سیار صفت سیر سموات توان کرد
تا کی سخن از چند قد و سجاده و پر نیز	ارشا بدین گفته خرافات توان کرد
کی برپیر بازار خرافات می کش	سیم دغل از توبه و طامات توان کرد
روی تو بخونی ندان مرتبه دیدم	کایدیش چش خالیت توان کرد
کردید بختیق بود در کجاست	از جره سر زده دست توان کرد
داود نشان بخت آن زمره گفتند	سجده ز برای جسم ولایت توان کرد
چون پیش پی صفت و ذات یک شد	که حق میان صفت و ذات توان کرد

در حدیث

جان لبب تا ز پند از تو بکامی بر سپید	مانشد دل خافون بقای می بر سپید
انکه از دست عمت خون کمر نوش کرد	از کف پای منقود بجای می بر سپید
کی شود محرم اسرار تجلی رخت	چون کلیم از لبب انکه بکلامی بر سپید

دور بخوبی جهان کز به سی آمد و رفت	بخت را زد و در حال است بر واهی بخت
نیت را اهل بصیرت یقین آن محروم	کز نیت سدا به پادشاهی نرسید
اشک غم که خضیب من سوخته بود	منت از فضل اله که بجای نرسید
دل من رفت بکوی تو بچویش ز نهار	که چنین سید هوا را بدای نرسید
شب هجران روزی بپاید بر من	کی دم صبح برآمد گشت می نرسید
تا بنده پسر زلفت کرسی از نشت	بوی جان در سر عالم بشت می نرسید
بروای زاده این ز پدر بیایه کذب	کاکه نگاشت ز نامو پسین می نرسید
تا شد چشم نی ز غمت لولو بار	کو سر نظم سرکشین نظامی نرسید

حرف الراء

پست جامه چین ایدم زرد و شمشیر چار	سایق ای پست را چنان زد روی پست
گر کش عشت پای ادا می عاش می	پایدار اینجا چو مردان کین نمائیدار
عاری کوشد ز اسپر امانا قلی باختر	بر سپردار ملامت کو برو مضمور
نیت هم پاک از زین شمشیر می بزم بکار	کرده در گردن جایل پست زین بکار
برقرار زلف ببار محسوس دل منه	زاکه نمر که عهد خوابان نیت ای دل منه

عنه قد برای نورم بایدیم دزد	تاب خورشید رخ آن ستر و کفایت
بر حساب زلف خالت نیت کاکه	پیش تنی نیت دپت آید ز در شاد
آن ز خنک کاش می سخت اما الله با کلم	میوه پش روی تو ایت ای که کاورد
اکه دشمنی شست از سر و دو عالم جان دل	کی شود شغول کاری کی بود پیش کار
ست و بود ای شود خلوت نیش کر شوف	از نیم صبح و صفت بوی حسن زیاده
سرسخی نده از فضل آیه جا و دل	صوفی دل مرده را کو پیش این با تمهید

ولا این

در حسابات عشق و قهر	راه بردم از آنکه بدر سر
در خرابات پر عشق گفت	اندرون آچه میبختی بر در
در حسابات رفتم و دیدم	مجلسی با من از زینت و فر
سپاسی بود پر زردی درد	داد پایتی مرا و گفت بخور
چون بخوردم از آن یک کج	زود پایتی مرا گرفت بر
دیدم کبش دم بوی دیدم	ساقی و خوشیش را بزم یکم
در تعجب شدم که سر کو پست	یکای بدو می نمود مکر

کاشک بدم کنی شود	کاشک بدم کنی سپید
من نم هر چیت جلد سوت	من نم جند این پان دگر
شد پی پی ز خویش تر غلیظه	در فروغ جمال آن دلبر
وله رحمة الله علیه	
ای گل دی ترا چسب بهایی دگر	زلف تو از سرگزبان کجایی دگر
چشم تو از هر طرف کرده پایی	زلف تو در سر پری کرده پایی
کر چه صنایی در صبح بعالم و پایی	صبح جمال ترا پست صنایی دگر
کر چه تهر دم زنده بارت از روشنی	در رخ تو جو کد پست نور و نیایی دگر
کر چه حیرت زافا تهر بخشد شفا	در لب جان پرورش است شفا دگر
نال و غم تهر پست جراین کی شود	عاشق غم دیده را بر کن نوایی دگر
از قد و بلای تو بفر پسن ای جان دل	دل نعت مستلا جان بلایی دگر
در سپر عهد تو سپر کرده دگر	با تو جان بستم عهد وفای دگر
خون بشو دین دلم کر نرسد زهر	بر دل مجروح زار از تو جایی دگر
دم من از جام خم بارخ یارم که پست	ای طلقش چهره نمایی دگر

آل مجاهد پست فزاد آن دل	مخو پی پی یار آل عباسی دگر
وله نور الله علیه	
دوشن باز آمد سبج آن طالع با دگر	دو تهر شد یار و نیت پسر اسیر دگر
بدنی عظم ز راه عشق کمر گشت بود	جذب لطفش شیدا آورد بار اسم دگر
در خیال منکر ز به و توبه و طاعت	عشق آن بت رخ نمود از پرده پاک دگر
داشت هم چون غنچه پست و کشت دل در درو	کره رسوا آنچنین بان و دود و این اسم دگر
ز لب چشم بی در کل بود از آن پسر بلند	باز چون پست بر سپر پست کو تا اسم دگر
مهرانی رشید تابان بر دلم چون به بود	سردم فروز گشت و سر جان بیک اسم دگر
جان دهم من هر شبی چون شمع با وجود	زنده می پست زده پوشش هر چه کام دگر
یار پسنل نو که جو جو خرم سرم خست	میداد بر باد سپودا باز چون کام دگر
من چشم پست پای در خمارم رو به	مست می آن می در افس می نخواست دگر
چون پی پی می نخواست اسم تو بر کرد از روی تو	این نصیحت گم کنی زاده با کر اسم دگر
وله ایضا	
رق نشو و پست پان رقی مکر	چشم جان کشت و روی حق مکر

پوره و لیلی زلفش را بخوان	وزنج همچون شش و آتش نکر
ما جاق و شش شقیم ای	ایر قلمدین و این جوان نکر
ای میتدین چمن کجاست	بغیر این آیت مطلق نکر
تخت بر فردا و طاعت کرده	منکر خام زاده حق نکر
ذات اشیا به سمای الف	عجوبی با پس حق خلق نکر
ای نیستی طالبی در راه او	اغذرا در کعبه و این روز نکر

وله رحمت الله علیه

کیک بر فضل حق ای ز جبر ان غم خور	و صل بار آید شوی از حسه ام جان غم
کرچه جانور است در بحر جانان غم خور	کره صال او روی روزی برمان غم خور
بی لب خندان فاند ایم اطراف زمین	غنج باز آید شود عالم کپتان غم خور
اگر باز در فراقی دل ز پا افتاده	از گرم دست کبر و فضل زان غم خور
کرچه خوروی هر دم از جام ملک صد کوبید	هم تر ناک می چینی سرخ کردن غم خور
کر بریشان روزگاری بی شرافت نکر	بسته دل را در آن لف پریشان غم خور
بی لب خندان شبها شدی که شکار	باز بانی روز وصل ای چشم گریان غم خور

جبر کن

یکه در روزی دورا کردید بر عکس مراد
 کرچه شکل شما بدیدل عاشق من لاف
 در ازل چون بپای عشق او عهد است
 نیست از تیر ملاحت عاشق از تیر ناک
 چون تمام و وصل جانان اتصالی است
 کرچه دنیا را بنی ندان مومن گفت است
 چون بفضل حق تعالی عارف است
 وقت آن که بکجا رسیدم از لطف
 کرچه بخوری زنج دیو باشد خلق را
 جو که کون کرچه بسیار است و تیر شمشیر
 کرجهان از قضا یا جبر پطوفان شود
 چون هواد الوجیه فی الدیارین حاصل کرد
 از سیم جم جوشاب معرفت نوشیده
 هم روی روزی بقتود دل از نشی که کرد

مسیحی نام نخواهد گشت دوران غم خور
 چون کند و صلیبش غایت کرد آسان غم
 و وصل با رست آن جاسک کز دهان
 کر تو ز شانی تیرین رست باران غم
 کر بصورت غایت از دیده جانان غم
 چون تخلص نیست این ندان زندان غم
 اسم اعظم را بخوان از دیو و شیطان غم خور
 نافه زان جعد رافت غلغشتان غم خور
 هر ز جان عاشقان ست توان غم خور
 رحمت ز جرج چید پست و میان غم خور
 چون یوتی با نوح کشتی طوفان غم خور
 کج قارون واری و ملک سیمان غم خور
 پیستی از خضری که نوشد آب حیوان غم
 میداد کام دل در ویش و سلطان غم خور

مسیحی که در دهان در میان

کنت کز فیض او کس به نیست	چون تو دایه کی کس از آن کج جهان غم خور
چون ز غواصان دریای بهیست شدی	در دل بر باد شود از آب عمان غم خور
صورتش ز جهان کانت و منی کش	چون بی کبرش پیرای کس کان غم خور
چون ز کافران سپید زده و مست	زین تجارت نیست یک پنهان غم خور
روی موی آن بخاربان کوه عاقبت	کریم بر کوه زده ای طاش ای کس غم خور
جانی برین چو پیکر دشت دارا بافت	کر شود روزی سپیدی بران غم خور
کوی کوه کن زلفش کنای جان	میل از کان کرداری ز کوه غم خور
کر وای کعبه داری در طاش	زاد است چون دل کن در میان غم
ای سیرینه بید چون در دشت فضل آید	بند و زده اشش لطیف و احسان غم
در کتب و کتب	
ای آفتاب رویت روز جهان نور	وای زینم زلفت کان کس کان مطر
سپید و رویت در بارونا در دل	در زمان چست بر خاک و خاک بر
ای کرده از زلفش در دشت و کعبه	و زینست بر هوا و از دشت و کعبه
ای از زلفش رویت زده کس کعبه	وای ز شراب لعل یک شربت آب

ای بهایت تامل و خط و قلم	وای بهورت آبی رحمت مصور
شکوه دید و شد شمع و نه چون تو	سپید و رویت ز کس کعبه و کعبه
پیکر زینت رویت بر آسمان کرافت	روح الایین بر شش و آتش کعبه
ای برین سینه حال و خط جان	وای شسته زینت یک کعبه و کعبه
هر چه چو بهایت جان پرورست	نام زینت نهادم ز کعبه و کعبه
ای بهورت خیالی جام خدا نیت	جانی کان کعبه زینت کعبه و کعبه
ای زده و شربت زینت و کعبه	نقش تو زینت کعبه و کعبه
سودای زلفت ای جان زینت کعبه	سپید و رویت ز کس کعبه و کعبه
سودای زلفت آتش زینت کعبه	رستم کعبه زینت کعبه و کعبه
زینت کعبه به بهرت زینت کعبه	کر خاک کعبه زینت کعبه و کعبه
و در کتب و کتب	
اگر از او نیا بدین چون سیه زور	شود از از جانش شمع و نور و نور
نمش زینت کعبه کعبه و کعبه	و کعبه کعبه کعبه و کعبه
کعبه زینت کعبه کعبه و کعبه	شود از از جانش شمع و نور و نور

رخشش رخ لا لا لا خوشش رخ رخ رخ	دانشش رخ بپشتش رخ رخ رخ رخ رخ
عرقش رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ	خجلش رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ
مرا دم دم رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ	دانشش رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ
دلش رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ	شرفش رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ
ازینان رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ	موشش رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ رخ
حرف الزا	
بر سر کوی تو دارم سپهر بازی باز	صید شد رخ طوطی کج بازی باز
بیر شد تا طرم از کوششش می دارم	جو خوشش تو خانه را اندازی باز
میداد جان بجای زلفت تو سپهرم	بامش را ز کجا شد سپهر بازی باز
در سراپای تو ای سپهر روان می سپهرم	که چو سپهر حریف و نه بازی باز
کرده حاجب ابروی کاخ را می	تا خلق رخ بپشتش را اندازی باز
دل بود از دهر ز رخسار غم چو پست	ای طپس دل جان می سپهر بازی باز
تو بوی قیامت اگر در جبین آید و ز سپهر	ز دهر و سپهر لاف سرافرازی باز
جانم با پرنسپس می بختی با منی که	چون رخ شمع سوزانی و بکند از می باز

ع

حرف الیم	
زمن که ما چو ششم سویم در یار سپهر	زمن که خایه قائم نشاند علقا سپهر
بوی طاعت جام از می مصفا سپهر	منعای باطن ندان پست در آسم
پایان این جنب از راه اندان رخا سپهر	حدیث تو بازده از کجا و من ز کجا
زنا توانی به پستی عشق سودا سپهر	مرا که ششم تو باشد حدیث در خطا
پادلالت عشق از دل ز لاجا سپهر	اگر جازم تو یوسف خیر شد یعقوب
زمن که عابد جزو شیدم از سپهر	بیت قصه و داند سویم ساو سپهر
طریق شیهه اهل حقیقت از یار سپهر	ره ریاد مختلف زینش و واعظ جوی
نیمه پست خرابات حال انار سپهر	پار باد و نه بشیر غم غنیت دان
حرف الزا	
باید سویم ز راه جان گرفتار سپهر	زلفت یارم زانه نهاد لبر می کا سپهر
تا پنداری که یاقوت کجاست با سپهر	قدیمی ز شیرینی نان تکبیلار
زمن که دم نه آن دل زو عیارت سپهر	کنتم ز سودا ز رخسار حدیث سپهر
بر رخ عاشق شهابور آن یار سپهر	میکشم خوار می دشمن زرقیان رخسار

صورتی غایت نشین تیر زار کلبا	تیر دلی او نه تنها پست نه پست دلی
بانه برودم چو پشته را با هر دو شال	بر دل من برودم را و نه پست دلی
سر سری نندود آیت و بار چو شسته	در حقیقت که یک سر دانه را پست
سرکار از جان و دل بروی جوان کل شسته	صورتی دارد و یک نشین دانه را پست
کر کلیم شمشیر کایا انا ای کل شسته	بر پست بریدان چو انصاف بر دانه را پست
چون بیستی نه از فصل شد اسد جا و دان	بچه خنود و نه از کف را با پست

عزیز الشیخ

ایچ ورت جالت بر لوح جان شمشیر	پست نه از کف را با پست
آینه و سحر ویت و لوی چو شسته	ماهی که دیدم و شمشیر دانه را پست
کشتن چو شسته در انکاه دارم	برودت کشتن که در یک سر دانه را پست
کیشم از شمشیر ای و حاجب باره	بیر غمزه با ویت چو شمشیر
دل در خفا شمشیر صفای شمشیر	زاتش چو کج دارد و یک سر دانه را پست
سیکا سوزان جان چون شمشیر از دل	کاش شمشیر دانه را پست
سزانا ای و جان شمشیر شمشیر	منه و پست را دانه را پست

چو شمشیر که پست ای و وقت ما را	ای و باد وقت را و وقت ما چو شمشیر
چون چو شمشیر زلفت می فرایم	بنا می که او را چو شمشیر پست
در یک سر دانه را پست و بار چو شسته	سری و دانه را پست و بار چو شسته
نقطه ترای پست شمشیر و ریحان	سویست پست شمشیر و ریحان

عزیز الشیخ

باطر صافی با روضه شمشیر پست	دست ما و دانه را پست
ای مخالف چند شمشیر شمشیر پست	سزانا ای و جان شمشیر شمشیر
ای که یک سر دانه را پست و بار چو شسته	بنا می که او را چو شمشیر پست
ماصلح خورشید و شمشیر دانه را پست	بنا می که او را چو شمشیر پست
زاد پست و دانه را پست و بار چو شسته	سویست پست شمشیر و ریحان
ایچ ل عارف پیدا در قفس شمشیر	احتمال شمشیر دانه را پست
ایچ ساداری سیم چو شمشیر	کیشم از شمشیر ای و حاجب باره
نقطه ترای پست شمشیر و ریحان	سویست پست شمشیر و ریحان
چو شمشیر که پست ای و وقت ما را	ای و باد وقت را و وقت ما چو شمشیر

که با لب تیر به پشم در پیشانی ویست
 بی زلف شبنمی گشت برین چو دوش
 سر را دادند این می چون نیسی جوید
 تا آبست حقیقت کثرت زلف و عمل و

حرف کاف

ای زلف شکست شکر آمد به تنگ	روی کرده لاله و گل را چرخش رنگ
زای روی کوثر کیسه بر نه کرده کان	بر جان عاشق زعفران کج کرده خند
بخت منی طالع من چون کی گشت	غم غمی و دولت من کی گشت
با سرو کشته بر و صبا و کز قفاست	زان بر بخار جوی میجا بماند کف
سلطان حسن روی تو از زلف و خط و ل	لکر کشیده است کجا میرو و بجای
خورشید اگر چه با تو کند و عوی جمال	دور از رخ و جمال تو پست نیز نه پیک
تا بسته اند صورت رویت زلفت نقش	عاشق حسن چون کجا ری لطیف و شک
یارب چه صورتی که ز روی کمال است	اندیش در جمال تو حیران عقل و کف
خلفت نهاد و سپید بر بای آفتاب	زلف تو بر میان تو برت به با لب و کف
نام از کجا و نکست مرعاش از کج	عاشق کیه انکس نماید نام و کف
سرش پستی از طرب عشق هر چی	تا وقت صبح دم زده بر فرق زلف و کف

۴۸

حرف لام

ای صبا پست رخ یار بغایت نازک	لب فرو بند و مکنند از بغایت نازک
از مرغ عاشق اگر زانکه خیالت باشد	باز بر پس از گل و چار بغایت نازک
انکه آهسته بگو حال لم با چشمش	زانکه باشد دل بپا و بغایت نازک
شمن شمع و لب او با شمع بسته است	قافش و شمع و زلف از بغایت نازک
با دناش سنان زلف تو کم خبر است	بجوان نکست شکر با بغایت نازک
جایزه این دل برودند انم چو کف	پر شده با دانه اسپر از بغایت نازک
بود نازک ز رعیت جان نیسی همه	رحمتی که کشید این از بغایت نازک

حرف اللام

ای صبا پست یار و ای صبا پست یار	در مقام خمیش سر یک لبری صبا کمال
عاشق بلائی لایق تو شد سپهر و جن	انست اندای کجا را نیست خدا قلال
والد و حیران شود صورت کر چنی اگر	صورت یک سینه چون رویت از دلال
بر حالت مست حیرانم زانم چون کم	شرح آن شکل و خیال و صفای چمن و کمال
رخ تاب از چشمه چشمه سیدانی که خوش	مینماید عکس نه بر در آب زلال

عرق بر خاشاک نم زدن و شستن بدمدم	کشد شش و خم خم خم خم شش و دل دل
نمیدانی توان خیش کنی که آن کیش	نیمی میان رویش فدا و اندر شش
لوح خط و پند و پند و پند و پند	تا گوشت منم غم و غم و غم و غم
بقدر جان روی دوان کرده عالم تا آمد	کر برت زان که بیاوردی پست اطعام
کرد رخسار و دور و دور و دور و دور	تا شوی جانی کردی در پست و تمام
منظره ات خدا و آن آن چون ما را	کر ز بارای که جای مال فضیلت است تمام
جنت و عمارت حور و کوثر و ما و معین	در رخ و زلفش سرچ بن نور دیده و ظلام
قامت و زلف و دامنش و آن آن پند	کر نداری صدق اندای عزیز و دشنام
کر موی زاری نازی کان بود قبول حق	ابریشم خواب ساز و چشمش را نام
معنی تو ریت و فرقان شش و پند و پند	از خطش بر خوان که پست آن در عید و نام
چشم جان بکش و در حالت رویش کن نظر	تا بر پستی رویه و لورای فی وجه الحرام
ای رویه آفتاب و ماه را و نور و ضیاء	و می خیزد حور و عمارت و غنای و نور و نام
صورت نور و تکی و می چون است نمود	سجده و صب و صبح و با و روشن و نام

فاصلت الطرف لم یطیسن بآن پست	آنکه حور اکت مقصود است از دنیای نام
سر کراجل ایتری است سر پستی و نیت	سبب که فرد ضلالت می پرد و سود نام
ای هواد الوجه فی الدایر غلظت	داده کار سر و د عالم را بر پستی نام
تا بفصل می نیمی بند و شش و شش	جمع و ماه و زهره و حور و شش و شش نام
وله شش سر	
بر من خبار غمزه یا رست و پست نام	خون در دلم ز جور کنا رست و پست نام
احی صبح دم زهره و فن کا فتاب	رخسار آن جنت و خدا رست و پست نام
ای واکر زلف کنا دم رسد بگو	دل می توانی شیک و قوارت و پست نام
تا پست جام ز کس شملای او پس	کارم همیشه خواب و نما رست و پست نام
جل المین سر و و و ثقای اهل حال	آن جد زلف غیا یا رست و پست نام
بی وصل کل بر پس که جنت غلب	چون اتمی کمدم خاریت و پست نام
ای خیز ز بار و پستی ن دوست	دینا و آخرت عیار رست و پست نام
ای پاک است تمام حیت پر سر حال	سر پاستی که بر سر و رست و پست نام
با دبری که طالب عیشی کجام ول	ساقی رسید و فصل و رست و پست نام

ارنی حکایت کی بیان منبت و یار	سب تبار و زبوس کجارت و الیام
زان روز پسید کا رپسی بر کر او	باز رفت دیرش سر و کار پت و السلام

وله روح روح

مران نشی کی بنده کی کار تماش آنم	برایشما که نو نندی ارون جان او جانم
مران ظاهر که کی پسی منم صورت بعین	مران ظاهر که دیانی در و سریت پنهانم
منم پوین جانا پست منم فرخ و زمین	بود پس پیکم فرخون من و منی علم آنم
دل و پوینت منم تو پیشیا بحر ی پامان	سده عالم بیک حلقه بند که بجنب آنم
محمد مصطفی کلم شمس آید براق او	عیدم منم قتل لیل بشر و مغرب یانم
سرم عرش پاکری ازین برتر مکان بود	جگر دوزخ و دلم جنت که منظر کاہ جانم
حیثیت تخصص منم سده عالم خلافت او	اگر عالم بچیت آید که من آن تنم بر آنم
سخن جو شید شد ما را و مان کی کوثر عین	سرخشان بود جسم که اندر چرخ کرد آنم
ترا و فعل شیت طاقیت روح او را که بران	اگر او را که و دانی بدانی آنچہ مید آنم
ببحر و بر که ز کرده منم بکشت و تر سپر کردم	نشان بی نشانی را پسیمی وار مید آنم

و ایضا

منم آن دوخته مای که بر اسپمان جانم	منم آن خجسته مری که بر اوج لایحکام
منم آن سپهر شست که برای کب دولت	منم آن ختاب کردن رخ و سپهر پام
منم آن امیر که شکر که همیشه در و یارم	قرت شمر شب زحمت سیایانم
منم آن کلام صادق که بود زیرین حال	منم آن کتاب ناطق که صفات خویش انم
منم آن حمای نعمت که فزاد عرشیم	منم آن جهان معش که بر و ن ایزد جهانم
منم آنکه نشد و سلطان کند از دگر کسی	منم آنکه مسر کرد و کلت و سیایانم
منم آنکه فرق فرق بقدرت منم سپاسم	منم آنکه بر دو عالم سر و پست بر شام
منم آن لطیف پانی که باعثان رخسار	رخ خنجرانی غایم می روح جی شپانم
منم آن شرافت که بر که ز معدن حیاتم	منم آن شراب کوثر که بجوی جان و اتم
منم آن دیده غایب که حجت در حضورم	منم آن وجود ظاهر که ز دید نا تما نم
منم آن رده پلاست که صراط نام و ام	منم آن بشت باقی که تمیسم جا بود آنم
منم آنکه اندر اشیا شده ام بخرید	زدموز مخی که بر که من این زمان عیانم
سخن از قدیم و حادث کن ای حکیم دمی	که من آن وجود منم دم که هم اینم و همانم
نوجو عیسی ای نبی بر که چپ روح و جان	منم آنکه روح روح منم آنکه جان جانم

کلت

عبدالله

من کج لا سکا نم در لا مکان کج نم
 عقل و خیال انبیا نه روی من نیارو
 من کج بر کافرا نم حد و جهت نرا درم
 من کج کانیام من عالم صفاتم
 من کج سحر روز و نیم من شرقی تنم
 من کج نیت پیغمبر من رحمت و رسم
 من کج جان نام برتر از پس جبار نم
 من کج فضل کنتم من بیت زانو فضل
 من کج صحت کرم در ظل فضل تنم
 من کج کاف و نون من بنی جبر و جرم
 من کج پیغمبر عظیم من نیت حبیبم
 من کج خلق نصیب من عدم پیغمبر
 من کج صفا و تاب من نیت آسپاسم

در حدیث

من کج ای نیسی عینی دم نیسی
 در کس زبان زو صم من در پان کج
 و ایضا
 چشم پیش خباب می پشم
 دیده را از خیال مل لبش
 چاکش رویش میان دیده ام
 پیش زاهد اگر چشم خطا پست
 ساقی های بی رگزی تو
 بش بکبرک عاشقش خال
 ابروی شوخ و چشم سرپشت
 از خیال رخ و غم زلفش
 ای نیسی نهشته بر رخ و پست
 شمع اتم الکتاب می پشم
 و در حدیث
 فضل آید بر شد یار و یار و کج
 بر سر کوی و حدش کنه نمان جرم
 قوت دل و غشش رخ و کج
 تا به غمی شد م کج و کج می کج

معدن لعل در ششم م نقره و زر چنی کم	معدن لعل او کرد لم جو کیمیا
عینب فانی بعد ازین قل خبر چه می کم	سره جو دکن گمان ازین و زلفت شد عیان
من چه شد و شکرم شد و مگر چه می کم	از لب لعل آن صم که در خوش می سرم
و در زبان غیر ازین شام و سحر چه می کم	سی و دو حرف روی او و زویش ذکرین
نور بر سر این قدر گل صحر چه می کم	دیده دل ز روی او چون بریدین نور شد
خوشتر ازین خورای ملک پیش تو چه می کم	شپش فز کجا بود و سپنج میز او
حرف سحای عشق را ز بر و ز چه می کم	سی و دو حرف لم نزل از او جو اندام
کار قیام شد طور و شرحه می کم	قدیس لم فو کف از عشق عشق شد
یا فیه شد بشهر من نه چه می کم	اگر بگفت شکفت در طلبین سپیدی
اسب قبا کجا بر تم بلج و کرب چه می کم	مضامینا بر سپهر بلج شرف سپیدی

و النور ادر شد

سایق جامی بن همنه که کاکلون کم	شد ملول ز خرقه از رقیل من چون کم
تا حمار خود پستی از پر سپردن کم	کو بابا بسنگری بر باد چشم پست و پست
تا علاج این مال چپ ز چگون کم	اچو سب از پنجه صید طوطی کجا پست

دوشن ششم با بنیاش کجاست بکدر بر سرم	کشت بی کشتی کز چون بر سر چون کم
کر بر ارم دو دانه از پسته پر در خویش	کوه را از ناله و پسوز چون بامون کم
شد بخوشم نشسته لعلش ساقیا جامی سپار	تا رک جان از شراب آتشی پر چون کم
سایق کم کوید کیست خورنا صحر کوید خور	قول صحیشت نوم بایند ساقی چون کم
با من شیدا جو خوش الفت میگردوش	آن پری و شش را بنیدانم که چون کم
ای کی میگوی بویشتان اندر خویان نظر	گر کجا پستی این برانم که کجا افزون کم
دور جبر غم دور کرد از یار و تخم نایت	الغیاث از بخت بد بایا لدا کردون کم
غم گرفت از بار غم پست نیست چنی حال	وال غم با چاروی توانمش چون کم

و النور ادر شد

من تاقش حصاره بخدا یافت ام	عارف حق شن و ملک بقایا فدام
در شفا خانه روح القدس از دستش	خود دام شربت شافی و شفا یافت ام
اگر از کعبه پختند زوم عیب کن	که خدا را بحقیقت سجد بجا یافت ام
خاطر محنت اغیار و دل ازین بخل	رستگار آنده از درد و بایفت ام
ذوق و عیشی که بدان پست سلاطین رسد	از وصال مرغ ویشش کس ایافت ام

خرونگاهم درم از ده جهانم چون نیت	چشم سرود جهان را جزو این نیت
شخ او راوی کتبت خانه ابراززل	از خط و زلف رخ و حال تو ایایا قدم
ناله و ناله زول از آتش عشقش مرا	مکن آید شکر که از باد هوا ایایا قدم
نیشم شطرنجست و فردو پیش و لقا	از تو نیت جنت و فردو مع لقا یا قدم
در طواف حرم کوی تو ای کعبه چمن	مردم از شمع روی تو ضیا یا قدم
ای نیشی خیال رخ آن ماه بر پس	کز خیال رخ آن ماه بیا یافت نام

در لایق

صورت و حسن آن روی نکوهش پندم	چشم چو آن زایب روی او در اندام
کر چه با من و صبح آن چو جان برور	از بکجا با از که دارم من بود این تمام
خاک روی کوی شمع در حقیقت چون سبا	تا ز فراموشی طریقت رفت و رود تمام
و قهر طاعت کوب بر رخ آن زاهد که من	کر چه زدم حاصل این کفایت و کوهش تمام
شپش از جان تو کشتم طاعت و طاعت	ساکت چشم طریقیست و بود این تمام
قصه و اعطای مکتوبیای عزیزان من	ز آنکه من اینون آن اینست که و این تمام
کو به نام رخ و سالوی کن عیب کم	رسمش به بازی و جام و بسود این تمام

جان زخمی دم سپیدی که بگویم	آنجا از خلایق آن گیسو جزو این تمام
دل بر لب و بغضش از دم که طفلش را	باز بر پست این چنین بود که کوی این تمام
ای که میکوی که خواستی شد عرش با ملک	نیت من و آن این چنین نیت کوی این تمام
چون می شستیم از خرقه و جامه دست	الله این چنین نیت کوی این تمام

در لایق

در خمارم پی قیام می سیم	مهرم دم ندارم مهری می سیم
وارم از زلف بر شانش کجا تپایی	خلوت بی مدعی با هم می می سیم
شکست شاد لب را مثل دل در جگر آموخت	ای - از دریا فیض است شبنمی می سیم
شد دی و در دو عالم خرم روی شویت	زبان بود سپاس است آشتی می می سیم
تا دل جروح خود را بکمران تیکر می سیم	او پنهان غمزه و مر می می سیم
با کمر قربانیت مردم ای جان جهان	نرم نزع می می سیم و عالمی می می سیم
در طریق کینه شوق تو جان دوزخ عشق	ای حیات کشتن آب زخمی می می سیم
تا با شمع در میانان محبت بی طریق	جمواریا سیم عاشق ادبی می می سیم
سینا زده و فراق تو جان لی شد شده	از دم می می می می می می می می سیم

عاصی فی الحقیقت یکہ امت
نہ روح القدس را دینہی نفس

تاشنایند قد این دم آوی می باید
ای کی می گوئی پس می می باید

ولم يمت الله

من ان کلمه کو در باطن سر ادا کن چنانچه در اول
مسکن شوق نهانم که پیکر دامن عشق خود
من این کسب رخ برانوارم در اقبالم الوهیت
من آن عصفای لاجوتم درین ملک شایان
چو عطاران برطل و حسن چو ابرو چو
سکون خورشید شام در این فصل است
اما اتق از من عیش اگر ناپسند شود روزی
مکن پیش من ای صوفی عصا چست بر عرصه
بدام حلقه ذکر مپایه بخوانی جو بی بپای
صواب اندیش میکوی که ترک عشق زیان کن
خیال و پیش الدین زانامو پس جان آید

من آن گیسو که در او من جریا کلام
چو چشم دلبان عاشق بی صاحب نظر دارم
که در سر خا خا بر جی من باران خا خا دارم
که این بلبل باو اعلی اسم دیر بردارم
رفصل آن آب شیرین خب منها سگوارم
چو افلاک و زمین آن رفیق هم سفر دارم
مرا عارف بسوزاند کشت منو دیر دارم
که از تپت آکا هم ز زمارت خبر دارم
در حلقه زلفش که باز دارد کردارم
من این کجای نظام که کنم ارق دارم
نه در این پیشه چشم نه در این سر دارم

اللاهی جامه کی خرمی نه آن ر بقوله می
در نقش سر آن آدم که سر و دانیس نام
جو شیران در غم عشق عام ای از روی دل
پایان شمع می پای از جان من بشنو
ز راه عشقش ای صوفی ترا گرد دست پودی
حدیث خط و خالش را چه دانند خطا و
نیستی از فضل حق جو کام دل میرشه

عبادت کرده ام بت را جز آن بقایا که در ارم
پسین ای جان که با زلفش مرغ شش پنداره ام
نغزای من بکمر زان شد که من شیر بگردام
کین در جان نمان تشن می شود و شرابم
پس این قدرت و خفت که من آن را نگذازم
تو از منی بشو غیاثی قنای که تیرش زردام
ملک را چه بدم به پای که تخطیتم شرابم

والصالحين

کوسر کج حقیقت بحقیقت ماییم
که طلبکار خدایه نماید اینکار
که جود پرده غیبیم جوایز اربابان
ماییم غم که بودیم و همان خوانند
که سرشته دوشاش کنان پیش غلط
منظر نور خدا و نقش روح اله

نور است جبر و تم که در شایع
از پس صدق نماید که با بنایم
از پس بر دو جو خوشی که یک عالم
در دو عالم اگر اهر و ز اگر در یک
ز آنکه در عالم خستین و خستیم
طور و موسی و مناجات و بیضام

زشت و زپاشم عایم و زپاشم	یک طایعیم اگر زشت اگر زیاده
ایست بجز آیت روح البیت	دیدم بر دوخت از غیر خود پشیم
ای که از گوی حقیقت خبری بیطبی	تو از باب پیا که درت کجایم
ای سببی شدی شش پر کار خود	بملا چون دیار چرخ حکایم
وله قدس سره	
ای که گشتی ز رویش بر صراط حقیم	تا بدیده و در کرای جوش طایعیم
عالمی خال سیمانشان و دخت و جسد	تا به پستی حق درخت آبا و النعم
کر ز الرحمن علی العرش تویی داری نبی	از در طه در ای طالب رب العظیم
که تو پستی از تنی آدم کویا من که چون	پست آدم با بپیم اندر الرحمن عظیم
مؤمنان این مؤمن من که مؤمنین	در مؤمنان حال و پست تا با پشی عظیم
در جهان اندام و خلق و کجایان هر چه پست	آدمیت آینه ذلت خداوند عظیم
که بودی مظهر ذات خدا آدم کجا	پستی سجد و کشتی ز علام عظیم
آتش ز پیا را آدم بودی روح و ریا	آنکه بخت از درختانی تا با یکیم
خلعت لا خوف در پوشش از مؤمنین	تا بحق دینی و این شوی از خوف و بیم

صفت چپت رویش شوم و بر مود	قانت و زلف و ناشری زلف لا پشیم
بر سببی بن فضل حق درخت کشت	نیخور و با جوهر غلمان پس از عظیم
وله قدس سره	
بمیرد پر دیو پکن میخایم	مدم در دیکش بی پلن و عظیم
تا می صافست وصل یار و کجایم	بی نیازی از خافه و کعبه و عظیم
تا ز روی شمع ز پیا رختی تاب دوست	بر نفس داشی افاده چون پرو عظیم
منع لا حیویم و آندا از همه کون کایم	فارغ از بجا ده و پشیم و عظیم
با زرد انداپست و دریا خانه نماز	چون صدف در قعر دریا طایعیم
سر کسی در عاشقی افانده کوبیده	این از کجاست و شنود و عظیم
دره دار از پستی خود کشته تا نام	در سوای مهر خورشید رخ جانایم
با قیامی کینه فتنه و کلا چنلی	فارغ از ال از پشیم و عظیم
نیستای و بر سببی اسر و مود	تا زلف تو ز پشیم و عظیم
وله نور الله مرقد	
علت غایی را هر کجایان با بود ایم	جدا شیار حقیقت جسم و جان با بود ایم

نقطه اول که قوه خواند این مریش	صوت و نطق حرف و تو چنان بوده ایم
ذات چوئی که هست از عالم ذات و صفا	سرد و آتش و پیا در میان ما بوده ایم
خامس و باطنی که هست از عالم کون و مکان	چون نظر کردیم در حقیقتی آن ما بوده ایم
ذات اشیا را چنانست جاودان و نطق	ز آنکه نطق و حقیقت جاودان ما بوده ایم
کنش که نطقی در حجاب غیب بود	شد یقین از حقیقتش که آن ما بوده ایم
در دایره سرد و عالم غیر ما دنیا نیست	ز آنکه هستی از زمین تا آسمان ما بوده ایم
فصل کل که پند و پرور جا را کاران مروج	و آنکه درین هر جا برینر ایمان ما بوده ایم
عشق می آید به پسرخ خود جاودان	ز آنکه عاشق و معشوق همان ما بوده ایم
صحف رخسار ما را پاکس نخواهد بود	کین صحف را در دو عالم بسجده خوان ما بوده ایم
چون مکان با یمین ما نیست ای طالبان	چون مکان بی ما باشد در مکان ما بوده ایم
پیش از آن که قوت آید عالم صورت بطل	صورت و معنی ذات پست همان ما بوده ایم
ای شمس چو شدی سی و دو نطق لا یریا	می توان گفت که ذات غیب و آن ما بوده ایم
و اینها	
چشم پند چو شد با نطق پند شدیم	صورت خود را قلم این اشیا شدیم

آشیدم از بخت چون می موسی با جز	نوح را کشتی اهل شرک را در بادیدم
چون کل معرفت کشتیم از فضل آید	عالم تقیدم و علم عالم الاشیاء شدیم
در محیط قل مو الله احد کشتیم عرف	لا حرم در ملک وحدت واحد و یکتا شدیم
صورت شش زن او در میان پرورش	چون این معنی رسیدیم از کلی پند شدیم
چون بکرت کذا ما بختی بردیم راه	همچو خورشید از دل هر زره کوهما شدیم
ما جو خفای از لایم در قاف قدیم	نقل جا کردیم از انجا این مان چا شدیم
نطق پرکار هستی می سرو ما یکتا شدیم	ز آن جهت چون در دایم می پرو می شدیم
چون نیایفیت در سرد و جهان مخصوص شد	بی نیاز از امر و زواکاه از غم فردا شدیم
و اینها	
تا منور شد ز خورشید رخ او دیدیم	در حد اشیا ما ظهورت او دیدیم
از فراق تان می دم عینی رفت	تا جو موسی نطق شیرین بان شنیدیم
کاهم کردیم نامی عشق از خدا که من	کرد استیلا و جو خورشید کوهما دیدیم
کی کم چون راه خام آرد و بی جانگاه	من که در اینجا چون می سالما جو شدیم
ای جو بی من دو واحد در دو عالم خور	قبعد کر پست منی ان قبعد بر کردیم ام

دارد از دینی و عیبی هر کسی که عیب دارد	از عیبی و عیبی هر کسی که عیب دارد
نایش اندازد از لب داده جامی مرا	صد فیده ن را ز جنت جام خم نشیده
که جبری بودم از سودای لعلت چیده ام	تا شدم عیار چشم پست آرا میده ام
دوشم می ساقی لعلت نمیدانم خجسته	که خمار شستن بار و را مشرب غلیظه ام
تا ز جملت بشنوم روزی در آغوشی کن	به درت شبها زاری تا سحر بیدارم
میزمان می پوشم از تو خلعتی دردی ز نو	از تو چون پوشتم غم انکار تو بر کشیده
برقع از رخسار گلگون بر افکنده می شود	بر کل خود روی خندان در جرح خنده ام
ای لعلم بر بخور سودایی تو تر جا که او	از زمین بود از زنجیر پست از تو بکنده ام
گفت جنت ای نیکی از که پستی کنش	جام سودای تو در بزم ازل نوشیده ام
وله هفتم پند سره	
قیمت هر جمالت که جنت تو ماه ندارم	تو شا چینی غیر از رخ تو شا ندارم
بجو در روی تو کردن اگر کجا به شناسد	نقشه دیو پیشت جز این کجا ندارم
مرا بگفت تو اگر پست خالق آفریدی	ترا بحق پرستیدم و آله ندارم
زدم به این لعلت تو در پست روی خندم	که ز خوشتن این نامر سپاس ندارم

بهد زلفت تو کردم و فارغ تو کو ایت	جز این دوست به عدل می گویا ندارم
زلفت و خال تو ره بردم محبت عدل	بدان تمام جبین حرف و نقش راه ندارم
بوصف برو و جنت گرفتارم دو جانا	که بر شمع محالک این سپاس ندارم
زهر روی تو ام در پناه لعلت	از آن جنت که جز این بلایا ندارم
برایت ساقی فصلت نهادم طریقت	برای الیه جنت این در امید کاه ندارم
شپه روی تو در خاطرم حکم ز دیده	به بی شپه روی تویت جواش تباه ندارم
جو خاک بر پیکر کویت فدا دهم شرف این	بخشم دشمن اگر میباید قدر و جاه ندارم
خیال روی تو خود شمع با یکا دلم	اگر چه در خوران شمع با یکا ندارم
ز فو قست تو بر آوردم از دلم آس	بر آوردم ز دل خسته چون جزاه ندارم
نیکی از مندی بوی شمشیر روی تو دار	نگاه دار منی خود جنت این نگاه ندارم
حرف المون	
با بخت پیدا کردم چون پست یار با من	شاخ آبیان من شمع را چسب کار با من
پیران من غم را به زهر کشن	چند کلمه نمیشد پست آنگاه پیران
منصور و اگر شتم پست غرق انا حق	ای معنی رنگینان کیسه و دار با من

کردمش پیک پر بازو بسین و جگر	زانم چرا که چون پستان ذوالضارمین
من مونس کلیم در وادی مقدس	ست از بحر سخن کو آن حبه ذارمین
از بازو پستم چون من شمس پستم	لیکیرداش نیای خرد و خمارمین
یاری بخت و دولت سبقت اگر نگیرد	از فصل حق جو یار پست آن بختیارمین
صد شهر و صد ولایت مردم جانش	چون من ز شهر یارم آن شهیارمین
همچون خیل از آتش کی غم خورد پیچی	ز زحمت است اینک صابح یارمین
دولت پس سر	
کل ز خجالت آب شیش زنجارمین	سرخ برآمد از خیال لاله زارمین
ست جمال خود کند عالم از خلق را	برقع اگر بکشد پستی کلفدارمین
پست شراب از زوکی رها ز خمارغم	تا نخورد بصدق لاله خوشکارمین
بر تن مرده مید چون نس پسی جان	سر طری که میرود بوی گل بهارمین
مانده ام چه بستان سید که سنبش	ست بر عنیت آمد و شیر طکت همکارمین
مصحف پس درم پست و جاده ویل	سی و دو پست از آنکه آنه دو چو چارمین
من که بچسپ از پست انا الحق آدم	چون زدمش اید بر پر خوشنارمین

ای که ز عشق گشت پست بار تو بکن	عشق جان پس این ما بر پست کارمین
شک فزاید پستان کبر سجد بکن	سکه که نیست از عمل شیشه ز بهارمین
دولت پس سر	
کر شمش باز آید از در شمع جان من	بر سپهر رخ هر نور سبب خند و رزمین
کر مرار و روزی خایشش روی بناید خواب	مطلع اقبال کرد طالع مینه دوزمین
تا پسر زربش جوش از آتش بهاران	دیدم که بایست می بود دل بر نورمین
پیش از بودی می خواهم که جانی بکنم	پرده بردار از رخ ای عید من نورمین
تا نشان کردی ز من رخ کجیف غایت	صورت روی تو از چشم خیال اندوزمین
کی تواند کرد عاشق کشتن بند ادیب	رخسخت خود می دمی ای پسر بندامین
چون نیسی هر که او شد بند فضل آید	کی تواند که بر پند شمع جان افروزمین
دولت پس سر	
ای دانات پست نه خندان من	خاکبایت چشمت حیوان من
زلف و رخسار تو ای خورشید من	لیله القدر و تابدان من
جان شیرینم فدای اصل تو	کو می شیرین پست از جان من

دوشت جادو نام که پست	روحه که میت سر است پیمان من
دروای دران من در تو پست	ای دوائی در دلی در مان من
زاتش شش سر دم میست و د	بر کف دودلی سوزان من
روفته شش در دست تارک شد	ای چسبناغ دیده گریان من
بر تپسم بجای بر خطان در دست	پست خط کشک چون مر جان من
سببست در سر زمان داغی مند	بر دل خسر و جگر کردان من
دل بر شش چون کباب افتاده	ماغمش عشق تو شد معان من
کفر رفت یا نبی در گرفت	ای رفعت دین من و ایمان من

وله در حسن سره

با تو کار من سپ گفتمی خبر خواهد شنید	کار سر پست اگر کارم سر خواهد شنید
ترک جان شکل نباشد در دست مرا	کارم دل جان ای جان اگر خواهد شنید
سر کار جان در سر زلف و گردن کار شد	مینت امکان گزنی کاره اگر خواهد شنید
رشته جان ما زلف تو جنان لب را	گرم تویت شبی چون شمع بر خواهد شنید
خون خورای دل در کجای که عاقل را داد	اگر شود حاصل بعد خون بسر خواهد شنید

گر گشت زار و بر دلم روزی کان	بش تیر غم تا جامم سپر خواهد شنید
مغی هم کرد و پست اندام صلت رها	گر زنی آسمان ز پر و ز پر خواهد شنید
ای کیگوی پوشش از روی خبان بین را	این سخن در جان من کی کار خواهد شنید
آبجان غی نام از عشت که با سبب	حلق علم ما ز در من سپ خواهد شنید
پست دولت بر سرم خواهد نهادن	با میانت کمر شش بی پست و کر خواهد شنید
جان چاه پستی تنای مادر ام دل	پتقار از وقت رویت بر خواهد شنید

وله نور الله مرشد

حدیث لعل تو توان چنین زبان گفتن	پدر زبان سخن جان می توان گفتن
ریشه شش تو چون غنچه در او ارم لب	که سپش عشق تو توان در بر جان گفتن
دنان شکست ترا چون کلم حکایت هیچ	فی توان سخن از سپس کان گفتن
بگو ز نیست قدرت کفر سرور روان	که سپس و را شوان این سپس روان گفتن
ز دست شوق تو بر پندارم نمک تو	ز صد شیار کی را بد است پیمان گفتن
بسیج روی ندیدم میان و مویت را	بجان سپس مونسق تا میان گفتن
حیث عادت به تم تو پست با مردم	سخن بگویش را روی چون کان گفتن

نهار سخت ز علت شینده ام کن	بکوشش که شانی یکی از آن گشتن
اگر جانش دل غله میزند چون شمع	نی توان بزبان موز عشتان گشتن
کوی را غش را بر پس لای عاشق	که بیا این سخن از مدعی همان گشتن
پنیم است مایه اگر چه بسیار است	چین قدر توان ترک و لیران گشتن

وله روح الله

کوی یاری میبایستم خونشان فتن	که تپش نکش ثواب آن سپستان
نشان عشق کرداری بر ماه عاشقی میرو	کیان ره بر خطا کتبت توان نشان فتن
دل از تنی شام زلف پوی ماه رخسار	چون بایستد ره یکجاده را بشد در میان
بکوشش میروم چون بر خطه که در زینت	بر آمد نه بر ما خواهم بخت بپستان
چو شد آنم کوی ماه و کبر سیر و نایب	را ای اسبکش می مد کوی اوران
پنیم می دیا رشن و دخت بخت بود	بهشتی می و رتی که پست و نفع می توان

وله روح الله

تو رسم دلبری داری و دانی لبه می کردن	ولیکن من تو شکل تو اندام دلبری کردن
کمن شبیه رویش را بکجای طری ناز	که توان نیست آن کل را بکجای کردن

اگر داری غشش ز فکر جان و تن بگذر	که کا طبع جا مانست فکر سر می کردن
زماروت ارجه آموزند مردم ساحری گین	بجا چون مردم حشبت تواند ساحری کردن
ولی کوشد و ادا رت تواند مردم زوار جا	سری کا فقا و درایت تواند سرور می کردن
بگو صورت که چمن را کن اندیشه رویش	که غشش لال داند چمن صورت زکری کردن
خیال شمع ز چار شش کی کو در نظر دارد	نظر باشد حرام او را باده و شتر می کردن
سری که خاک در کاست جو کردون غلبه	خواهد کردن فرازی تلخ سپهر می کردن
بوصف چشم جادوی تو اشعار نیسی را	سراسری توان نیست بهر سپهر می کردن

وله روح الله

چار باده که چید پست و روز می خوردن	چو خوشی دینی باب روزه و اگر کردن
بکوی صوفی خلوت نیشن کرش را	چرا ابعادت خوابان نمی کند کردن
جمال نور عجبی جوید چشم یکشم	بکید پاره ایمان نخواهد آوردن
بسجود قبله و می تو یکم زان رو	که پیش روی تو کفر نیست سجده کردن
مرا عجب روی تو در دل سپه ران	چو آتشت که سر که نخواهد ایند کردن
ایا که منکر نیاید و حسن باقی	پا و کوشش به پیش چ باده کن کردن

چون که در وجوب کرشمه که در راه
طریق صوفی غایت غوره انباشتن
چون بوی نخت جامه چاک خواهم کرد
میان تو و منیت پر من بر تن
چگونه پیش من خود توئی خود بخشم
که آفتاب رخت تو که پیش من
طریق در پرسم پیشی ما کن ای مول
که یک حقیقت است پست روح و بدن
بیان که ششم نیستی نور چپ رت
چنانکه دیده یعقوب شد پراسن

و ایضا

طالب تو حید را باید قدم بر لادن
بعد از آن در عالم وحدت دم نزن
شرط اول در طریق معرفت دانستن
طرح کردن هر دو عالم را پشت پا زدن
کرشوی اجل وحدت ماکت که در
نوبت شایسته اتی بزنگه چون بارون
و امری که سر بر پست آرا از کمال معرفت
ما توانی چون صدق لاف از دل دربارون
تا گردی محرم اسرار اوستا چون ملک
لاف دانش کی توانی ما دم از پاسارون
اگر تو اندر کشیدن بزنگه چون سبند
و اندر کجاک شوا پست پر لادن
رکت بوی در حقیقت که پست او در
چون کل صد برک بایغیر جبر ازون
جذب باشی ای متقلد پست طبع حیف
در گذر زینما که شوا کتب بر اینها زون

تا گوی ترک سرانیش زلفش کن
سر سری پست طلب شوا در پی دارون
بگذران زین پی و جعتی ما توانی دریت سن
استین زنی نیازی بر سرایشان
ای نیسی با بنگه پست حق ضایع کن
از بختی دم جوا صحت پیش ما نپازون

و در نورانه شده

طالب یار اول در ایامی پیش
بعد از آن با شمع در کار می پیش
تا غافل جز وجود یا حبسیری در میان
از وجود خوشتن هزار می پیش
غلت صوفی در خالی نیست از زرق و برق
سیروی در عالم حقیقت می پیش
تا بعد سرشته که جوابی پست خط
در طلب چون حسن چهره کار می پیش
ای کمی گویی در شیشه کرد و می چار
از می طلت ترا پیدا می بای پیش
که سر باز کرشش در ای جان جهان
تشنه جان اهل این بازار می پیش
تا ز روی شاد پستی کنی گشت جباب
اولت پوشیده چون اسرار می پیش
از نا املی مست که خراهد که با ندهاید
همچو منصور شنای داری باید پیش
تا جو موسیقی ای شبنویز لب جو آب
قابل توفیق آن دیدار می پیش
خانه اصلی چون در جهان از عشق است
زین سرای شش تنه با جاد می پیش

بجای از اقسامند و ارمی نایند	بجویمی شو به دکره عالم پیش حق
در خط جوق ک راست خاری نایند	چون نیسی در شک غم میخوایم

دل روح روح

آفتاب از برق و ماه از عتاب آید برون	با چمن سن آن نسیم کربن حباب آید برون
تا صبح از شام زلزل آفتاب آید برون	کر شب طالع شود بر بام چون بر آید
از هر چشم که بود ای خواب آید برون	تا بود همان چشم من خال چشم آید
سر کرا سوزد و دل از دیده آب آید برون	کر جوش از تشنگی چشم تر آید برون
از درون صومعه پست خراب آید برون	کر خیال چشم پیش زاده ی پند خراب آید
بیت از کل و دراکر بوی کلاب آید برون	مرفی بوی کلاب آید ز شار آید
شع حورشید از توانایی تاب آید برون	آفتاب چمن رویت کرتا بدر فلک آید
از دمانش چ صدت در خوشاب آید برون	چون نیسی وصف لعل کمرش نش کند

دل حس حس

دیگر از هر شمع کرا قلاب آید برون	کر شب نای من از آفتاب آید برون
دیده میثوم بخون نقش خواب آید برون	کر بجای خواب کیر و صورش چ در نظر

تاریخ شهرت

پست سز کتب اسکرام از خون دل	بجویمی که از چشم کباب آید برون
عکس پیش کشی چون کلاه افتد از آب	ماتقانت جو ماسی از آب آید برون
متقی تا وقت آن آمد که بایا لبش	سز مان از آستین جام شراب آید برون
نون برویش ک کلک کاتب نوشت	پست حرفی کرنا پیش صد کتاب آید برون
کر خیال چشم پیش درون آید برون	چون بسج در رویت خراب آید برون
از صدای دگر سالوپن خود چن برون	بش حق صوتی که از شک و رباب آید برون
بشرب وصل کو کفتم و زنی کی شود	کفت آندم کاب حیوان از سر آید برون
پیش لعل شود و در شک خون که خربت	کر ککار از خانه با دینت خضاب آید برون
از خیال نظم دمانش نیسی سر پیش	دیده چون برسم ز غم در خوشاب آید برون

دل حسه حسه

پای کج فی یان جو خود را تو اکر کن	پس پی قیقت مارا با کس نظر کن
تو بگر کو سر کاتی عین آب جو آینه	و جو د خاکی را رایتی بخش و کو سر کن
لب لعل تو چون دار بد جان بخشی بر پضا	جو عیسی دعوت ایما لعل روح پرور کن
بالم صبرم بوی لکیوت روان کن	مشام حدت پیا ک شیکر چا زار چنر

نقاب از آفتاب رخ بر اندازی مگر	سرای دیده اش با نور خود نور کن
ز سودای خط و خالت دل کور و بگرداند	رخسار مجمع خوابان سپید چون بوی فتر
ز سواد سر رفت پر م سودا گرفت آنگو	نذار در سپهر این سودا بر و کوخاک بر کن
بنا عیش گز خدای که عالم را بسوزد آینه	دارد و ادوی این چرخ رایت شکر کن
بنطق در حدیث آور و زان چرخ عالم	دم روح الهی در دم جهان را بر کن
سر آنگو عاشق ویت نکشت ای صورت چمن	بنی آدم نمخوان او را و نماشد کن
دل پرست صوفی شد ملول ای طرب	ز قند آن لب شیرین سخن کو و مگر کن
ملک را نه خشنود طغیان لوح در دهن	الا ای حافظ قرائت این منت آیت از کن
بسا لوسی بزد آفتاب سپیدی کنی جاد	قلم بردی از روشن می رخسار بر کن
جو پست از روی شمس الهی شانی شمس را	پا در روی شمس الهی بنمود پیش خا و کن
بخت جوی و دیار شمس خورشید و مدی	هر کوی قدم در نه بنظر پیری در کن
ولا با وصلش از خواستی که ذات متحد کرد	وجود سرود عالم را تا روی بر کن
بخونی در میان باد بسی وقت پریشان	اگر باورنی داری پایا هم برابر کن
جو با کان از فضلش خدا بنی نه ندی	پا و سر و چشم از خبا رکاب این بر کن

نیشی نه بجای هر آینه عاقل	بجی حرمت فصلت کاین دولت میر کن
ساقی نسیم وقت گل آید شتاب کن	باب الفتوح میسکه را قیاب کن
در وجه با ده سر و پیش پا بسیر	مهرمون یک دور و زده می صاف کن
بر دور غره کردش پیش اخلاص	جام مستح جو نرسد کل بر شراب کن
بفرست بوجی شیش سحر با صبا	اگر آتش افکن از غرّت آب کن
بکنج چشم پست کرت با ده پیشیت	ارباب ذوق را نمیت خواب کن
اگر یکی بکشتن اجاب اتفاق	آغاز نماز و عشو و حین و قیاب کن
مانوس شمع و غیرت زده م بجای	برقع زرخ را من کن در نع حجاب کن
بکشی برقع از رخ چون آفتاب خیش	ماه و منته را ز جاد حجاب کن
نقد حیات صرف کن جزو چوب	ای هر خاشاکه تو منکر صواب کن
از صد نیشی از نظر لطف یکجمله	با خود جوی بوی قیامت چسب کن
ای دل از پست عشق طبع خام کن	ممد با ده شود و خبر تو پس جام کن

از رخسار بر پستی قدی سپهران نه	قطع من سبیل ره جو پیش کرم کن
منزل بل بین کوی چستایه دل	تا بنزل ز کوی پیش را ام کن
از بیا پاک شوی ز راه آلوده بیا پس	شبهه و دوسو سپهر از زین و سپهر
دور بجاده و پستیکه شتای ز راه	این یکیکه و اندر پستان دگری ام کن
کر سر طاعت حقین بخت پست ای دل	جست از سجدان سپهر و کل اندام
چون شدی با دهن تنک و لب با دهن	جز حدیث بگو و پست بداد ام کن
نام و نمک و دل و دین جلد جاربش دهن	یکجست باش و بدینا طلب نام کن
ست جوی طایرتی دولت ده روزی	یکجست بر دولت ده روزه ایام کن
بگر کنی فرصت امر و باینده دل	مکن این غایب ای مکنی سرخجام کن
بر خدایت که اسلام پست از خط و	لکه کفر کشن غارت اسلام کن
ای نیسی جوی را ز لب او کامت	بعد کام بر پستیدی سخن از کام کن
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> <p>قصد زلف یار داری در سرای دل کن</p> <p>دولت بپسیدن با شرف نهایی کن</p> </div> <div> <p>مردمان سودا نه با لبه ای دل کن</p> <p>نیز پیشتر سمر ناز می بگذرای دل کن</p> </div> </div>	

عقل مگو غم نامو پیش رخ بگذر عشق	عاشق را نیست اینها در خورای دل کن
کر چه بر آرد از راه دزد قیب سپهر	چون آن کردن عدای این دای دل کن
پیش شمع روی و پروانه شورش شمع	جان نخواهد پیوستن فکر برای دل کن
کشته گر عشق بازی تو به خواهم کرد کرد	پیش ازین چه سپهر کار نکرای دل کن
یکجی سوداگر و زنی در بر آتی قش	سرو سپهر بر نیاید در برای دل کن
فر و باطن روز جام خمیش مرطوب	چون نخواهد شد بدمان کترای دل کن
وصل هر و یان سیم اندام نیرین طلب	سعی بی سود پست کردن بی برای دل کن
جام می نوشش از کف پیانی که در دوش	توبه کمر پست از شراب پیانی دل کن
چون نیسی از لب لعش طلب کن	یکجست بر فدا و آب کوثرای دل کن
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> <p>عشق اگر باز کسی داری بدلدار می سپهر</p> <p>بار زلفت می کشم جان دل تا زنده ام</p> <p>کمی شد خود را از زلفش معنی پیشه پش</p> <p>پیش شبانت سیرم زانکه بسیار ایام</p> </div> <div> <p>در سپهر اندازد کسی در باغی عیاری</p> <p>عاشق سر باز اگر باری کشته باری چنین</p> <p>خود در پست او چه اندر زلفش چنین</p> <p>خوشتر از غر پست مردی پیش عیاری چنین</p> </div> </div>	

بی سرو پای عشق سوختن خاک پنهان

سرایت و بر کم در سرو پای من به بین

و ایضا

من عشق یار شوم جانم با ز آمدن	ز آنکه پست آیم من در عشق جانم ز آمدن
تا بسوزم ز آتش عشق خشن و پادشاه	که روشن روی او خواهم سپهر و ز آمدن
سر کار در عشق جانم ز دل و پسر نیست	کی تواند با نوا عشق سپهر ز آمدن
جان باید داد در عشق شمع آلود	با بزم عشق توانی محرم ز آمدن
ز خفا دارم عشق حاکم لیکن جوینم	پیش من نه کسی توان با و ز آمدن
غرم آن دارم که در بایش سر اغازم	حسن بایش بر سپهرم که در ز آمدن
دیدن روی نگار ای من کرد ای پنهان	از خیال غیر باید خانه پردا ز آمدن
پست با بوشن دم عیبی لی سر در دل	کی تواند طبع بر سپهر با ز آمدن
بی تکلف مردم آید بر سپهر ما در سوس	که چه باشد عادت خوبان با و ز آمدن
راز جان فاسد نکرد آن که نخواستی	چون نه بان شمع مردم بر سر کار آمدن
سر که خواهد چون نسیم کام دل پنهان	از وجود خود که شستن ز سر با ز آمدن

و ایضا

که طلب تباهی اول فنا طلب کن

بر طور حق جو موسی کر عاشق است یی

ای طالب سبوت فانی شوا زانیت

کم کرده کرا و را این سببش می جو

ای ز راه ریایی آمدن سببش می جو

که در عشق داری از اهل در عشق

گفتم دل غمخیزم در عشق کم شد

آینه صاف باید تا برو تو نماید

چون سپهر کار ای چرخ فزا ز آید

در ملک نیازی سلطان که است اول

که چشم و گوش را بی نیرن تو پست

حق را بطن جانم شوا شناختی

از زلف اندیشی که خواستی ای پریشان

اسرا که ندیسی در خانه و عالم

و اندر دمای طلق سخن بقا طلب کن

بچشم تو چشم با طریق زینت قاطب کن

ای چاهین حسد را با خدا طلب کن

کم که کجاستن جویم در جلد جالب کن

جانی جویم خود قدر و بها طلب کن

پوسته در داورا بهر دو اطلب کن

زلف ششینه کشا در دام طلب کن

ایستیم راجلا و همیشه صفا طلب کن

ای چاه برای شستن تخم و فاطم طلب کن

پنطاسینه و امیری دار که اطلب کن

بی چشم و گوش شمع بی پست طلب کن

بر زلف نبوت سیر سما طلب کن

در شمع رویش را پستو اطلب کن

در خانه که خدا شود ز کد خدا طلب کن

و در دهم نیمی بوی نام نفیسی	او داشت این دم آنهم این دم طلبی
در دهم نیمی بوی نام نفیسی	
بینه دل پاک و اری طالب بدو	با شد که انداز و خود آید رخسار او
از حسن و یش کن بی و حرف می	قوه بری بردات حق افتد شی امر از او
نوازی که بود از چشم جان پرده غریبان	رخساره بجایه عیان نم بشود بخارا او
بیزل دل و روایت از بجای شری	قلب دغل کند اگر داری سپه بار او
بصرف عیشت آن هم صافی شری	زان رو که توان داشت سیم و فلک او
بگذر خطا پس تو تا با زیالی طالب	ماه صراط است قیام از قامت قیام او
خواهی که باشی ملک و جیح طهرین	جاسس کن ایمان حق از زلف جبار او
از روی دلبازی و و حرف حق نوا	اسرار ما ادبی بین زبانت و جبار او
که توانی چون طین عایش حق خوشتر	دانشش نه شود که بدین کلزار او
کشت و نیش بدینم کارش از او	که لطف خود با عاشقان نیست کلام او
در دهم نیمی بوی نام نفیسی	
و بوی شکر از آن که ز تو باشد شکر	و بود ما پوی اصد را بلا بگذر و الا شو

۸۴

بر تو میزد اگر داری خیر کنان سودایی	در او خنده زلفش ز بکر کن سودا شو
پس از آنجا دم حضور کشت و دم شمع	و اگر میخواستی آن دم با پا و دم ما شو
خج و ناله و خط و خاشاک کلام از او	اگر تپش بر نیاید پس بدین سپه بار او
مشو چون علی بریم کسب جلیزین غرض	دل ز جلد و جربت بکر کن بگذر و الا شو
چو پست آید نمون بقول مصطفی نمون	پا در صورت خولان حق تلو و الا شو
اگر چون دمی عسکران تنای قمار	جلا و مدیده دل را بجای انا و الا شو
بگوگان ز رخسار فلک ز پا و بر کشن	بد و نقطه خاشاک خاشاک سپهر او
چو پستی صفت رویش حق زانما	جوبانی عتیکه سیریش الرحمن طراشو
بعین لام و سیم مار منور کن بکر کن در باب	بنا و ضار و لام او در اشیا صین اشیا
ز امر کاف و نون کن امروز آیدی پرو	اندازی اول آیت بر و حال از او
نوی که کو سر جانی شود آب و گل بنان	در اشیا چون کز حق جبار و جبار او
بناشد معدن کو کوه خاشاک بحر علی	اگر در دایره خواهی نسود و در قمر دایره شو
پاشی شمع و اصل فیصل دولت یزدان	تو نیز از خشت بکر خواهی روی زینا
در دهم نیمی بوی نام نفیسی	

در دهم نیمی بوی نام نفیسی

نکارانی منزهت پریشام بخان تو	بجز زلفت نیتوانم دل جانم بخان تو
زلف غبارفتان کن طالع کزین بهتر	طالع رنج سودایی نیستد انم بخان تو
بغیر از زنده رویت ز من هر طاعتی کاه	ازان کردار چاقصل پیشانم بخان تو
ز رنج و زلفت دوری شدم رنجور و زخمیده	خلاصی ده ای زین رنجم رنجانم بخان تو
سبب و رورم که جشی بر من اندازی	وصال این چادرست را بکنم بخان تو
مکن در دوا درمان بصیرای که ز تو جان	که این درمان بسی بخت در مانم بخان تو
پان سنخال خود هم چنین جمال خود	بر پس از پس از پس از پس کجایم بخان تو
بری و خور و ما و خور زنت را بده اندازی	ترام من بری خوانم نیتوانم بخان تو
چو قرض خور شدم سپاه و ای اعمی می سپند	پسین که ز تنم خورم چه به نام بخان تو
چو پست من به شست یک یک نیتی صحتی	ده از دست و مغر و شکم که از نام بخان تو
بایری عهد و پمانی که پست در ازل با تو	نه عهدم خورم که شدم پیمانم بخان تو
چون کز آنکه فی ناز و بیک و اسیر کل خود	من که کلد پسته رویت کایت نام بخان تو
مرا خاک در خود خوان اگر خواهی نیسی کی	بر اسپکی که میخوانی بخان نامم بخان تو

دل مردم بخان آمد ز دست کجایان ابرو	تعالی اندازان چنان جلال اندازان
خوان روی کجایم را بخان ای ساد و دل از تو	کجایم روی لایقش را در بخان ابرو
نمان از غمره با مردم کجای از دست تو	اگر با مردم شمشیر خودی در میان ابرو
دلای ترک جان سپهر من بود ای ابرو	که توانی کشتید آسان کجایان ابرو
بطاف زلفت خواب زار رخ زلفت فعال	بچشم غمره خون خلق تیرید زنده ابرو
بال از نون رویت نشانی میدی لیکن	به پشانی مکرناش نه آن پستان ابرو
برای فتنه عالم پست ابرویت ای جوی	جرا از ویمی بندی و کبر بران ابرو
ترا اقلیم سلطان مسلم کشت و در پست	که بر خورشید تابان ز نور زلف سپاس
ز روی چون گل خندان بر گلن ده ای لهر	که عینت فتنه سپاه کز آشوب از گران
اگر خواهی که بکجا می سام روزه دارا	برای زلف نام و بخان ابرو
زمانه ای که حسرتی شستم ظاهر کن	که کرد اسپر ما او می زلف بخان ابرو
پسین قلبه جز رویت نخواهد کرد جدا	که باشد بر سر مالین چشم و لب ان ابرو

در عشق تو ای دهر عاشق جو سنه کوکو

سوز و جنت پیازد در راه تو جان داد	و آنکه نظر اندازد بروی تو از شش
ای عزیزت ماه و خورشید از آفتابش	تا پیش رخسار ویت بر خاک نمیدارد
تا بر آید بایت عالم رخ و چشمتی	افتاده جو خورشیدم بر خاک سر مهر کو
در دور سر زلفت کی اسیرمان باشد	چون در دول و جان شد آن لایق پسند
بر تو که خون ما در محراب عالم را	از زلف تو که روزی آید کفایت مو
ای بخت من از جنت با دولت پندار	صد جنت حق مردم بر غرقان جادو
ای در طلب صلت چون رخ بر کرد	هم عابد یا چون هم زاده یارین مو
چشم دول غافل که جوید بید	هی که جفاقت آن شیر شکار آمو
ای روی ترش و بی مغوشن چاکر که	کز لاله بوش مار را بر شذر چاکر
ای بر سر سجاده پیش کفان بشو	فریاد انا الحق با در حلقه آن کسبو
معراج نیستی شد تو تیسر و با بریت	ای شیخ شب اسراوی بدر عالم

دلایضا	
ای جان عاشق ز لب جانان نداشنو	او از ارجی محبتان نباشنو
از ساکنان عالم غیبی سر طوط	چندین هزار مرده و حشر و کاشنو

عالم صداه صوت انامی نشد گوشت	ای جامع این سخن تو پس بپاشنو
ای آنکه اهل نیکو را مکر می پیا	از صوفیان صومعه بوی ریاشنو
صوفی بجای دوق تیغ صاف بگر	این گنجت بر اندوه کس آشناسنو
از سوز خود و نغمه خبک و نوای نی	شرح درون نیست پرده ما شنو
مرصع شد آن زلف غبرق	ز آفتاب پس روح پرور باد صبا شنو
ای سر و باز بر سر چشم ز روی لطف	بنشین و مقصود این جسد آشنو
کفی ز روی لطف که ادعوی استجیب	بگر بوی و مسته اران دشنو
بعد از وفات بر سر خاک و عظام من	بگذر و می غنچه در حجاب شنو
یکدم عثمان زلف پریشان پیش	بگذار و حال یافت مشک خطاشنو
روزی خطاب کن کرم کای کدایی	کو پس طالع تن نه بگر بایشنو
شرح غم نیستی اشفت مو بمو	ای با صبح زمان هر زلف و دوشنو

حرف الهام	
باز آمد آن خورشید جان در رخ عا	وز غمزه تر بقی بر آفتاب انداخت
ای از لب جان پرور بیکت بار بار	سودای جشمتی اندر شرف انداخت

ای نعلت روزگار از جره چون شب خست	دی غمزه است بخت دارد و بدخوار است
تا دیده و صورت و کمران جهان ماند در خست	ست انجبات لشمار خاک آب است
ای هوئی یوسف تا در خیمه میقات	زلف تو از سر جانی بخت طاب انداخت
ای رشت جان مرا زلف جهان سوزد	از طره غمزه شکن مرع و تاب انداخت
از عیش ویت در جهان ای قاضی ثقت	سرمه قدم کج و لی خود در خواب انداخت
این شش قدسی مرا سرگز خواهم کم شدن	سوزی که پست آن از تو ام در جان
مرا بر ای مدعی دعوت مکن پیوه چون	پست آنکه عاشق میشود چشم از صواب انداخت
ای زبیا عرضت زلف یزدل زدود	جان من شسته را در اضطراب انداخت
ای برده زلف کافوت آرام عقل زدود	دی چشم جادویت همان در شیخ و سا
ای بردت کاف که خفا نوار کوکب زخمت	دی چشم جادویت صد فخر شک
تا بوی زلف دعا خست شد بانی هم	بر آشت آمو کل مکش و کل انداخت
در لایف	
انجبال چشم پست خون صبا زخمت	زلف شیکم ترا پر با شرم پاریخت
حقه جان منظم تو پیش رخ سری	از دو لعل آب رخ لوئی لا زاریخت

عادت می کند که در سحر
بنویسد در پیشگاه پادشاه

روی چون بکر که شیر تی ای کمر آرد پس	مکش و غمزه کل ز شک چرخ پاریخت
درین شش خال عارضت با صبا	کرده است بر صفت کلرا و ابر زاریخت
مهر نورشید درخت سر دم زردی	در کجا رویده لعل و در با ناریخت
چشم مپا تو در خون دل ما برده دپ	روح با سپودا گرفت عقل صفا زاریخت
از خیال ام نوش تو دارم جای خلد	ساقی رضوان گفت راج مصفا زاریخت
انجی شست بر لب لعل که من کی لفظام	جان در اعضای جهان از جرحه مار زاریخت
عکس خپا تو در میان چشم خیزی	محو راج آتشین در کاپر من زاریخت
مردم از آنجا پس جان پرورسی غن	باده روح العتس در جام ایش زاریخت
در لایف	
تا بر اطراف من مکش خن زاریخت	در کل آتش زده آب پریخت
چشم بد و زوویت که بختا ز فسیح	اسب لوئی تر و در عدل زاریخت
ورق مهر کل رخ ای لا عندر	کرده است و در صحن چرخ زاریخت
دست یکین قیدان آیدین بوش	تا انداخت که خون ل من زاریخت
جرعه صافی از روح معتسری خاک	بر آب لب ای قوت سکون زاریخت

بب لعل شکر خنده در جان خوشا	صدف چشمه را در دهن نیت
در کمال رتبه بن مسکین	الله اند که جیاد و چو چشمت
ای نیل شمن صافتر از باوه روح	بپس در دگر دردی دن نیت
و ایضا	
مایم دل عالم ریاضت یابسته	از دست پر کار شل در کجا
سودای شمع پیش در جان دل شسته	در خاطر از خایشن فکر خرابسته
نشد چرخش در نشن حاجی سبک شسته	از شکست رویه شد راه سارسته
ای برده ز سپید بن بایم شسته	وی بر قوی در بجان بر لاله زارسته
ای صورت خدای طاهر در آب و	وی پیکر آبی بر باد و نارسته
ای زلف تهرار سبکت چون لعل	عمدی که بادل جان آن تهرارسته
وقت صلوة و سجده دارم حضور	نفس تو در دلم سپت ای کعبه ارسته
اخیل غبر غریب بر می نهاد و نقطه	وز شکست پود دخیل کل غبارسته
ای زلف جان شگارت در حلقه های	جان و دل اسیران چندین برارسته
از قفس اناللی پسته ما ابد نه پسته	آن سر که مابشه ای جان در قوی از

دلف تو بایستی ای نور دیده و مایه	باشد لیکن میان بر جون روزگار پسته
و ایضا	
ای من چرا پستم از کز گرفت	وز من چه دیده که طرب گرفت
ای زلف یار چو سپه سیاهی که روشد	بر غرق کفایت رخس پر گرفت
ای شمع جان که از کد با کد و سوز	معلوم شد که از تشنه ل در گرفت
با زایدان صومعه ای بر روی	ای زنده حق شناس که پند گرفت
جز اهل دار و وصل اناللی نیتند	ای لک راه مسجد و منبر گرفت
دامن بر پد که فتنی بکایات	ای عاشق که دامن لبر گرفت
شد خانه خیال خوش خلوت نظر	ای خواب از آن سبب توره گرفت
ای باد چو نویت دم عیسوی مکر	یونی از آن و زلف مجنه گرفت
تا بر گرفته ز رخس تع اجمی سببا	صد خورده بر ضار کل تر گرفت
مات پیکار اگر نیت هم چرا	رویم جو پشت کینه در زر گرفت
روی زمین جوار بهاری سپیبا	از آب دیده در درو کو سر گرفت
و ایضا	

ای رطل قدرت ریحان تر نوشته	وز مسک شود نسی بر کفش نوشته
سی دود حرف موزون مانند درون	ایزد بران رخ چون شبنم تر نوشته
ای صفت جمال خلک دیت قدرت	بود از برای موسی بلوح تر نوشته
ماکزنگان بر انداپ را چسبیده	نام رخ ترا حق بر ماه و خورشید نوشته
ای نیم و نیم دولت بر جان نعل معنی	سر دم بلوح صورت شمشیر تر نوشته
ای چارده پسر عشقت در مان در دما	دار و زرد در شربت خورشید تر نوشته
ای صفت خط و حالت چون قیاسیت	بر بلوح جبهه تو پر شور و شکر نوشته
صورت نگار ایشیا پنده خفا	نمش از پیش صاحب نظر تر نوشته
با وحدت جمال ثابت شود پر مان	پست از خست نشاء بر بحر و بر تر نوشته
بر صورت او اکو عاشق کشت بشید	نقشیت او بر اسن بر بحر نوشته
تحصیل نیکامی آنرا بود که شاید	در دفتر تو نمانش نعل صر نوشته
صوفی و ذکر خلوت با و شراب و شفا	در قیامت این حق شایسته تر نوشته
وصف ترا نیستی چون در عیار آید	آن هم بر من فضلت شیرین تر نوشته
دل نور و مستده	

دلیل ما شدن مانی تبارایش میخانه	پاکر از تو مندی بکام مسجنا نه
بدور و انداختن لاجانی پی سپم	که در دام سر زلفت نخیلا دست از دانی نه
زمان صحن ویت باطلک کرم جان کچه	شور از آن بود داد آن دو عالم را بکرا نه
جهان جان دین دل بر در کار زلفش کن	که از مردان مرداید عیش کار مردانه
زمان زرق و پیا لوسکی شت اغی با دغا	پای خور که شوی را با لب کشت عانه
حدیث عشق کو با من زبده و توبه و توی	که عاشق را یکسر دگر بکوشش افشون و نه
بجواب تشن ویش تو رب کریم غولی	که دور از شمع زبهار تشن سوزی بجز پر و نه
جویش حبسج صورت کینه بند و صورت	بر خیزد آنکه میکرد درین هر روز کشتنه
در کج نصیقت با لبش مضاج منشی	ز می کج و ز می کو هر ز می مضاج و دغا نه
نسبی با لکشا ز بند زلف او سرگز	که در چهری با می عیش پای دیوانه
دل ایض	
با غیره کوه عالم کا عین زنده	پروانه آن ششم کرنا رنده
از جام می باقی یعنی لب آن سانه	پیشم که این منشی مشیا رنده
با غیره نیکویم تر سخن شست	که شرح رموز غیب ایثار دانه

سپست سر خود را بر دار زدن	اسرار سر عارف کرد از خدا نماند
پست از گرم چیت خود فرو بردن	کره لطف دهم عیسی در دار نماند
در صومعه با صوفی در کار در گوی	ای ای که اگر عاشق این کار نماند
باروی کل خندان بلبل نظری دارد	این مژده نازک را که کار نماند
در صیقله معنی بی صورت پای تو	و اما نیست نام کنی که کار نماند
اشعار نویسی با صند بنویس آری	کره سپید چنانچه آید نماند

در روح اهل دود

ای میان لبسان زلف تو بر سر آمد	کل زنج تو نفس لاد هم بر آمد
دیده بیدار ما جهان است بخت فاست	بر لب جو یا ر جان سپرو چمن بر آمد
کره بند بر آسمان پسند حسن ولی	سلطنت جمال روی تو در خور آمد
چشم جان بخواهش میباید ندیده بگوین	قدح چنبره در جهان روی تو در لب آمد
طبع و مزاج آب و گل است ترا ز حال	ای چه پس و چو است روح حضور آمد
ای زدم خیال پیدا آمد باد مر حب	چون تو که دید و دل تو که در کس آمد
کره خوشی در نظر پسین طراوتی	پست بخشم امل دل روی تو خوشتر آمد

توبه بگو نه شکند کوشش کن در جهان	چشم و لب تو میری بانی پس نماند
مت پستی که اگر فیض فضل حق	دیده عشق تو تشنه معدن کو سر آمد

واصفه

ای توبت جمال تو در ملک جان زده	پسین تو کوی بن در حبس زده
خورشید خورده در حجام جمال تو	خود را جویت بر در دیوار از آن
ماه دو منته تا چرخ از بهر طلعت	مر شب نزار خنجر برین آستان زده
شیشه خویش که در محل تو جام می	صاحب طوق می که در شین زده
اسرار زلف و شرح زبان تو لطف را	بر لب نماده هر که بر زبان زده
در دو و جام لعل چشمم دلی که او	از تو بدوست شسته و رطل کران
ای ای دنیا نام و زنج بی مثل تو	فرمان نوشته حکم و ملاحظت نشان
بر دم نه کوشه چشم تو خندان شکار جان	زای روی که نه کیس بر علاج جان زده
سودا زلف و خال تو در آینه عقل و بین	صد شهر غار دیده و صد کاروان زده
ای شمع جان بکشا تو در دم در طرف	یتری غم سفره بر جگر عاشقان زده
شکین که زلف تو بر بای جان من	جندین کره بطره غم نشان زده

خاک ار شود و جو نیسی بود
در لاف و لبران جو سببا جان زده

ای رخ ماه بکرت شاد بر بری زده	حسرت در جهان جان سخت بکند زده
روی تو پس از خطی خطی نون الصلح	لوح و دوات و کلام را بر سر زده
و قهلا در رخت شست و دری آب	خاتم چین و لطف را ششم می زده
هره هر طاعت ای سر سبز من	طاعت آفتاب را طاعت برانور زده
خطبه چین فلک کرده زبانه	بر زرد و سپید هر دو یکدلی بر زده
جان بیخ از دست گفته که مدد ملی	از دم و دست دم آدمی و پری زده
سخت در تو بر عرش نهاد و سکا	ساک عشت استید می سر زده
بر سر کوی و حدت عشق ای طلیح جان	از کل رویت آشی درت آوری زده
خاک نشین حضرت یاقه دولت ابد	بر ملکوت لامکان نوبت بقصر زده
ای زرد و انکرت شیر کدای کوی تو	صاحب تلخ میخنت هم زده
ست شیب زمان جنت اعرف بشنا	بر در کعبه حاکم حیدری زده

در نور المهدی

بکل از غم تر نشو و از ده
آتش در چکر لاله خسران زده

از خط و خال رخ و زلف پاکش نین	شکر آورده و در قلب دل بازده
بشم ترک سپیدت هر که بر سپیدانه	که بسی راه دل عاشق شیده از ده
بای پر ویده ماکر بسته نهاد بخال	جانب شوکت دم بر سپید بازده
دل از ده امری گفت بکند دست را	کره در خون بسوی ای دلم بازده
تا شد از لعل لب و رخ فرای خاطر	طعنای دم جانش پشیمان زده
با تیر انداز روی جوهرت آیت نو	نقطه خال پیب جرد و بر پا زده
آستین فلک هر دو سر ما نشان	که سپر پر و سپن از همه بالا زده
عارف از آن کند شیشه پر کمی خط	بر خدای حسن از غم بر پا زده
دست بر یکدیگر نهاد تا شود جانش	که بشیر خفا کردن و لب زده
بر نیسی زده بیت بر جگر دو زده	آفرین بر نظرت باد که ز پا زده

در نور المهدی

بر کرده و شک خلی بر شیده	خوشید را بخت خبر شیده
خوابن بروی خط دلخواه می	آینه شکر که جو در خورشید زده

در ملک قندم چه راز داده	بهره یزدان چه شکر شیده
داع پیما به بدل لاله داده	تا خط سپهر بر گل آفریده
کامی کند از خم کیمیا که ده	وقتی بقصدم اندر خمر شیده
بر ملک روم شکر مغرب زده	طغرائی سبزه رخسار شیده
دیدم که چون نسیم به پیشانی خرم	زان روم ایساک غم اندر شیده

حرف ایاء

تقدیریت عین البیضاء وجود سپیدی	لان نمی وجودی شوق لبستی
وجود غیر غریب پندرم شریک و دوست	خیال غیر چسب ایمنی و غیر خجری
انوار بقا و لا لبست و مرصع	کیفیت شیت شنی بقا و لا لبستی
حوالی سلام سوا المومن هو الما ملک	لقا و خویشین بین کردار زوی تعالی
لواء و جبهک نور اطلال مددی	بلبلها تمسک بان ملک لوی
جو اسپم عین سپهر با جو زرق و شبنم	پسین چون سبیدی ای ترا عین خدایی
فان سقیم من الحب لا اله الا منها	شعاک فیه شیفای شفا مینه شعبی
مراسم وای توای شمل نزل جان پست	عجب و جاک جانی عجب و باد و سوا

تقدیریت شربا با حیات به	انصار اتحاد ذلک الشرب لای
بلای عشق تو خوشتر ز جان با شکر	جاشی پ خدای خیرت ز جملای
پسین زلف و لا ویزه لبست نسیمی	عجب و جاک جانی عجب و باد و سوا

ز سودای نرغش سرم و کینت وای	پای و کینت سپهری بین تو در جود
تو ملک باده و کینت نارغش خدا کی	از ان سویت و کینت نعلبان عمر رسا
ترا سودای سپیم و ز دره آن سر کین	ایسر و هستم لا کرده ر بوده عقل و دانا
جهان از قیاس پیش ترا شویست و پر غوغا	جرا از قیاس غافل چه اوج کین و غوغا
جواب خویشین نمی ز دره آن سر کین	که شوان چمن حق میدان بخود نمی خود را
جمال حق درین عالم بین هر روز حق پیش	که فردا کور خواستی بود اگر موقوف فردا
یکی را دلیله احوال نرغش و کینت وای	بنه تن کر نه اغول جنت نهایی که نهایی
خط و خال زلف او شد آتش با شمع	تو ملک ز آتش شوق و شمشیر شمع
برو بخون شوار خواستی کینت وای	که لای زانی سپند بهر خون شیدایی
بخشش دل جنت وادی کور در نرغش	که عاشق جوان کند از دلال زرق و شبنم

پای صورت رخسار آفرین و زان و لبت	که مشتاقان در ویت را فاش بجا
شب اسراست آن کیو و خوشتر از آن	پایان را درین سپهر با سپهر و استرا
شدم در قهرم بود احوال کیستی خوشتر	درین دریا تو کس را کجا چون در دریای
دل بر خون شد از بودا پناهیان لبت	که شوق آن محض است و آن عشق صرا
صناعت ذات خلق را تو ای تصویر	بمنی که چپ از وجهی که اسرا چسبای
از آن رو قبله ویت می عایلر آمد	که حق را نظیر یکدیگر و کج نیست اسما
توان یوسف لقمانی که در مصر اوت	عزیز حق و حق را هم افسوس و هم مسما
ملک شد عاشق ویت از آن روی که	چو نیست این قالی الله بر خجانی و زیبا
توان خورشید با مانی که در دینی و در حق	بر خضار آفت جانها برف آرام داما
بحسن صورت و معنی آن واحد خلق	که چون ات الوهیت بخونی فرد و کجای
نمیدار اول طرقت چنان آخر خلقت	جو رویت صورتی را آن رو که می ماند و
ز شیب جود اقامه ترای این شیب جود	محیط پر بلبل شیب و عین جلد اشیا
و جو در چو می پس تو می در طر و جن	حد عالی کو سری برب چه اندازد دریا
تو ای عالم وحدت که پستی نمی گشت	از آن در جان کیستی که هم در جا و چا

نمان چون گویم ای لبر ترا ز دیده چون	که در سر زده می پس کم کج چون خورشید
بیای بی نظیر من که خوابان و د عالم	پس چو دغنی پندی خوشتر از دیار
سرای سرود عالم را قبا جنت کن	که رضوان حیر اندام و جو رسد به بالا
نیشی نه عیسی در اشیا می مدغم	سپای زنده که مشتاقان ناپسند

دل روح روح

ی بر دل پر دردم مردم ز تو آزار نیست	کی بود کجا باشد دل آزار نیست
ای جو رو جفا کارت کی گشت آزارت	خبر جو رو جفا با من سر کجی کار نیست
دی ز می بخا خرم و امانه کنی پر پیش	مثل تو کجا باشد در سر و جهان یاری
بر روی کل وصلت ای خج و لب پسته	مانی شکنی مردم در بای و لم کار نیست
بی انش در دل با دای تب سپهر	جان کی خواهد از زلف تو زار نیست
ای از نظرم نهان روی تو نه نهان	از دیده و طربس چو آن روی تو کل نیست
درد تو بر پایعت و افی خندم بزل	ای شعله زان از تو در هر مکر نیست
در محنت و غم صابر در جو و جفا کمال	کو پستی دل چون من یا پس تو دلدار
گفتی نظرا ندانم بر زاری از خود	ای دلبر عاشق کس که جو منی زار نیست

دشمنی زنت با منی ماه و فاش	صد کوزه جفا باشد بر منی مهر اخیاری
کاهی جگریم سوژی که خون دلم ریزی	خدا تو یومم سر دهم او نیست بر داری
صد باره دل ریشم کردی بجای چون	وز روی و فدا و رانوا نمی بجای
مخت زده چون من در عشق تو کم دیم	با آنکه چون داری نیت زده بسیار
دریند نیسی را از تو تو چو شو	کو پیش صادق محب برم اپساری
وله نور الله مرقد	
بیارای مانی هوشی کلک چانی	که از در خاتم علت جبه ملک استانی
نکار آما در آکندهی ناست از هر کلک	خجالت دارد از روی کلک بدستانی
خندف را کاشکی بودی انسان امید	که تا از فرج میوشن بر دی که فاشانی
همان منشور زینانی خوبان جهان	که بر سر قیام آمد کال و جانی
بر حقیقت خاطر جبین این دیگر نمیاید	که بر سرم چون زلف تو در عین استانی
ترا چون خوانم ای به جان که میم دو جلد	بنج ز پاره زواری بن زکر از جانی
بر حال دل ای به حاجت بعد از منت	که پستی در میان می دانم که میدانی
دشنت در عالم وحدت شبانی بخوبی	بر اوج لامکان کون را بر تخت سلطانی

چو عشق ای اید جلاد و دیده دل را	اکبری ز پرده بخواب من مشوق بهی
جمال کینه و صفت من داری کردین	بر او نیست ای عاقل که روی از خود کردی
نیسی در رخ خوبان جمال الله می سپهر	بایش نور بخوابش جان سر جان
وله نور الله مرقد	
کان بر که یصم جود و صد دل آزادی	دل من نه تو بخند مگر بر پنداری
بر جفا که بخوای بچسب از ارم	که میت عادت مشوق عاشق ازاری
ندان مید که واقف شوی ناله من	که شست عجزیم ناله و زاری
نظر بر آری کنی کنی پس بچسب	تو شاه چینی و عاقل شایان بازاری
دل از رقیب تو بخند و پست باز آید	که روشن چشم دل از آری تو بازاری
مرا تو جان عزیز می پس شیر زنی	که می کشم ز غریز خود این ساری
چه حاجت که ریزی نغمه خون دلم	چو نرنگ چشم تو از من بچسب
دلم بر دی و گشتی دلت بر پست آرم	چو برده دل من کی دلم بر پست آری
نیسی از تو آید و فای بخوبی	بکوزه عسکر کند با کسی و فاداری
وله نور الله مرقد	

کرشی و لست پستم زلف یار انداختی	سایه اقبال بر من رو کار انداختی
چشم پیش نظر کردی بابل خافت	مردم خلوت نشین در شمار انداختی
دولت دینی و عقیقی وصل یار پست ای مرغ	بخت این دولت بشی کردگار انداختی
هم زمره کاشن لم برانامه کی بودی پست	چشم ترش کن چندی لاغر شکار انداختی
غم نپاری بودی کرطیب در عشق	چشم حمت بر من چار زار انداختی
کر بودی بنده قدش صبا زاب روان	بند ما برای سپه و جبار انداختی
از سرم سعد فلک برداشتی قدر کلاه	بخت کرد کرد غم و دست کار انداختی
کریم زلمش با صبا کشتی رفیق	تا در چرخ روان شکست ساز انداختی
کر کبوشن زک خربان رسیه می	سر کار در کوشش بودی کشور انداختی
کاکشی برداشتی بقیع ز روی کل کار	تا براتش لاله را مانند خارا انداختی
کر زخمی رسیه می خبر بودی صدف	از دمان لاله کی رطیب آبر انداختی
و لست روح البعد و...	
بر د آرام و صبر از من ی پکرد لاری	جفا باشد جاره کارم نمیدانم دلاری
زودای سیه شمان کن عیب برانی	که در سری زده کس بقدر خویش دای

حیث طوبی ای و انبار و بکدار بکدار	که در سپهر دارم از بخت مای سروبالا
بچشم سر توان دیدن خدا در خونا	سردیدار اگر داری طلب کن چشم نیلای
مرا چون تن جانای جان دارم و زود	چو خاکم بر سر گویت سعادت کرد و مرجا
گرفت از روی چون با تو آسم ز کنگرانی	چه رکشت ای کی و کمر و چنین یک آستان
سواد طوطی خطت زبان طوطی نبه	عجب کرد جهان با شید و غنچ می کج
طریق ملک عشت چه دانه سپا کرخت	قدم چون در ره مردان نمیدرست بجای
ز نور طاعت از خواستی نور دیده لاله	ما و بقدر جان کن خورشید سیمای
نیکی شت پودای زلف و دوزخ	ز طریقی سپه و بای جبهه دوی سرو پای
و لست روح البعد و...	
بایب ای سرو من شب در کجاری	دوش بودی بای من امروزیار کجاری
صبر و آرام از دلم بردی و نشتی از نظر	ای این سپهر جان دل صبر و قرار کجاری
برده و امنی ز پست رو کار و نخب من	ای کار من پست رو کار کجاری
جام در خون نیندلی لعل پست دیدم	ای می نوشیدی و ان دفعه خمار کجاری
ای تیر غنمه ابروی کا کدورت مرا	کرده قربان چشمن شمع خمار کجاری

ای که نردم خون چسبیده رویم بخار	ای زویت فتنه عالم کارستی
خار پودایم ز دانش غم در جگر	ای گل میراب پیرین بر کداری
ای شیشیرت خون خلقی رخت	داروی درد دل انیس واریستی
بیست نولوی ترمی برم از کنگار	ای صدف پاکیزه در شاه سواریستی
جگر زشت را بی اشتی بی نسیم	ای نیسی مر تو باری در شمار کیتیستی

در ایستاد

ای قیام قامت سر طری قیامت	جز نو که دارد چنبره غنی بلیط قیامت
تا بسود چون ملک پیش تو سر نهادیم	دیو چه می کند سر نشینم ملا قیامت
سر که مکره جان دل و جهان نثار تو	سر نفسی که میزند پست بر دوا قیامت
جان جهان دین دل صرف ره تو می کنم	تا بسود محبت برم رو جنب انداخته
تا بخواهی لبران ز پی دین رفت دل	سپت ز دیده سر دم بر پله علایه
وقت ناز خاتم پست حدیث متفا	کر بخلاف اینی است پارتی
ساک راه عشق تو عدم عشق تار	طالب کج را چرخ طیلی سلا قیامت
حال نیسی ای صبا که ز تو برسد آن دم	باغ فاشن کو پست در است عا

در ایستاد

دم حق دیدم در ماقی لایزال	چه مبارک پست این دم ز جباب فصل
جو جنب ذو الجلال حمد بر کمال دیدم	که است اگر گویم که تو ذات ذو الجلال
صحنه از طرف برقع رخ بجو ما دنیا	که سزای کن بخان شد ز وجود غیر خالی
به خیال نقش بندم که صورت تو باشد	که شد از رخ تو زوشت که تو شش خرابی
بجول پس خوبی که مست پایش تو	که تو سپهان کیم پستی هم پستی محالی
ر پست که کوی خوبی بسببی ز جباب	که توانی میخی که بچسبی شاپ
عدم و ذوال نقصان تو را از انزال	که توان چست مری که مری از زوایا
ز فراق در دوری که حدیث از ان	که جو روح و لطف با من شب و روز
بکمال اگر توانه صفت تو تر است	بنمای با گویم که فروخت از کمال
بشری بصورت تو نشینم الله	چه چسب خلقی که لطف ز زوایا
بنما خلق عالم رخ و نغمه با سوا کن	که صبا و دین هر به ده آن یجم و دالی
بجوین خوبی با ششم که به صفت پرست	که جوی که زانه مکی پستی شمار پای
سب قدر اگر چه بر سر خدا را باشد	تو بخدر و در دست ازون سزار با پای

ز شراب فضل را قدیمی ده ای سپی که تو جام افغانی و تور و لایز اسپه

وله روح احمد روح

کو سر دای وحدت آدیت ای آدمی
رنده باقی توانی ای و دو وطن لایزال
که پریشی صورت خود را بچشم معرفت
جان اگر خوانند ترا باشدین معنی که
که به استیانی از من عنین ام الکتاب
رکت مرزوی و دعوی و جال جودت
در رخ خوبان جویت اینکیت سی
ازینال پیشم کم خان شو و اسودا پیش
ک شود روشنی بچشم رشید چشم کسی
در میان بحیثیت والد و سرشته اند
ای نیسی وقت آن شد کردم روح الله

وله روح احمد روح

عاشقانت که بسیارند و ما زاهدانیک
چون نمودن قامت آرم که بچشم قامت
سر زمان با چشم و زلفت مست سودای مرا
جنت فدا و جور پسید را بغیر و ختم
پشت قاضی رخت مردم بدعوی که
ای که چون پرکاری پی در انکارم به
ابجدی و دو حرف از لوح خفا خوان
ذات آن معشوق بی تنای منجنت
سیکشم که جو زلفت ای سیکم که ز جسم
تا بد با عشق ویت یکدلم و یک جنت
ای نیسی نزل وحدت مقام غایت

وله روح احمد روح

عارف روی تو کم باید چشمت کم چون بای
چون نیار و بجه پیش آن قد و بالایی
چون سر زلفت تو در سر نیستم سودای کی
زان جنت کما مرز و دارم در گردنایی
می کشد از هر طرف زلفت ترا تنگی
در محیط خطا و چون کوه سر فزادگی
تا بدانی سر پستان الله ای هر یک
ز انکه موجودی نمی سپم کم است الا
عشوه این مرد و سودا چون کشد شایکی
ز انکه در صفت نباشد تا بد تنایکی
که ز تختیتن میداند همه اشیا یکی

وله روح احمد روح

و صالت غر جادیت و بخت مغر و بختی
مبارک صبح و شام انکه شد بخوابی
پیدا ای رسک ماه و خورشیدی با برآور
که داد اندیش زلفت بشمار صورت و راز

مکن بخت بشوخی پستی خرد مارا	که دیگر شاد و جاپست و در دما بخت
شب بجان بیا بیا رقت در خون	سپای عشق زده اگر شتاد مروی
کن مع از می و شاد هزاره مدامی	باشد جان جنت را ز شیطان جز با موی
پا و حدم دندان دره اشام عارف تو	ز نور دل اگر خواهی که بخت و دولت در تو
ز بخت از تو پستی نماید چون دل	چه عودنی نوازش یگان خود اگر نوی
فیصل انجی نوشی که خود باشی می سپاتی	رخ یار از زمان نمی چشم از غیر بر تو
الا ای پاک خلوت خرناس دم از زور	که حق داد از لب خویش مرا عیدی نوی
مرا ساعت ای صوفی بزر از بخت کوی	ز زویر سر چون ترسید برو بگذر ز پیروی
رج از خاک سر کوشش تباب ای صاحب	سپیدی را اگر خواهی که بخت و دولت در تو

و ایضا

پای اسن صورت پناهی کل هستی	میدان الویت که داری جانب دعوی
وصالت خبت عدت در دل خلت	خواجه رت نمی بند که باشد جنت اعلی
مرا از دخی در غمی قوی ما را و کی باشد	بخود وصل تو عاشق را و از دخی عبتی
جالت در طریش تکی که داپست اما	جو مجنون عاشقی سپند خدا را در زحلی

خیال صورتی بختی که بگذر دور نی	شود بر کافران بپسته در تاج زمان
بنار و نعت دینی نماز ای صاحب کشور	که نادانی بود نمازش نماز و نعت دینی
مکوبانگر و بیش حدش آن لب طایق	که در دجانی پنا بخت و نفع عیسی
به بند زلفت او را از از زول نمی بند	که بر ساحر سپید پست و عجب مجوسی
غم عشق می رویان مکوبان پاک خلوت	حدیث آفتاب و مکوبان دید اعلی
فیض از آیت خشن نور حق نشینا	ز غم دخی کشت لعلش که در دیده افغی
که ای کوی کشت سم که در ویش در اورا	طیفلی خشن باشد سر ریون کبری
ز غمش روی خود بخت نعت بختی	که تا از لوح محو پست بخوانند آیت کبری
سیمی تو بهودی این قله ایمان	تو خواهی بپرستش خوان خواهی عابدی

و لکن

منبر مهر تو بان ل نصیب از عقل اگر دار	که خوابان مهربانی را نمیدانند و دولدا
سرو جان جهان می دل برو در کار زوین	اگر با دلبران اری سر فرو دل بایری
ز چشم زلفت او گفت کم کند از دم دل خود	دل دل می بر نداشتان بجای دوی عیار
دل لشعه می جسم زلفش کشت کا علی	کی افتد در چنین دامی هزار بار آری

<p>رخ و شش حج نکرده آسپانی توان لیکن جفا و جور محبوبان و اینخوانش حجت بر دانی و سرودی که می خواهی بکش را زان آرتو ام سر که نخواهد خاطر از دین مگر چون چشم عاقلش بخواهد که باشد خوش بصد جان طالب آنم که زلفت را بدست آید دلا در عشق اگر شیرین بکری بادت خورد تو می نداری ای صاحب که بندی بشود عاشق رنگار دینی و عقیقی توانی دست اگر شستن سپیدان بر دای دل زلف غبارشان</p>	<p>پا جان صرف عشقش که که صرف دین ترا چون گویم ای جودی که محبوب جفا کار که ما را نیست در غمت دل زاری و پز بجز تم که بسوزانی بجورم کرب زاری دلی که چنین سودا ندارد چشم پیداری زلف خود نمیدانم دلم را کی ببت آری که باشد عادت شیران ز دست دل جگر قبول مع اهل دل چه بنده ای جم بندی در درگاه عشق ای دل که شکم در این گری تو تراز عاشقی باید که جان مردان بپا</p>
<p>دولت پس سر</p>	
<p>فصل حق می دهم مردم این می جایی شرح اسرار کتبلی تو ز فوجون پرس صبح و شام همه باز لاف و رخت میگرد که مبارکتر ازین صبح و کورتش می</p>	<p>که ندارد در از بد پستی او اینجا می کاتش ای نامه خدا خایه که مبارکتر ازین صبح و کورتش می</p>

<p>دور پشندی گشت نباشد بر لب آنکه شد پست می عشقش در حال از قوی بجای یک نیست ای مالک زلف مشکین دارم من را ام پست پنهانیت نیستی برین سنی ال</p>	<p>خالی از مهر زشتی عدد و رایا پست بادیت ارج بود عدم درد اسام بر سر خیشین از شش جت خود کانی بی زلف دلا را که دیدار آید پست از هر طرفی روی تو خدا دلا</p>
<p>دولت پس سر</p>	
<p>اگر قی جان روی بکاری باری کار عشق برود پست بدار کار زلف او مشعرا پست و لا بیکی دل به ارم تو در افتاد ز صبیح غرق در باغ عشق باشوی شکست اگر جویشش ثانی که شوی شایسته ای نیسی ز خدا دولت طلبور</p>	<p>و بر روی غریب با غم باری که کند عمر کی صرف بکاری باری که در آن طوطی آری بشمار باری که شکی با جمعی بود بکاری باری بروای خواجه خوشی بکاری باری ما جان عنبره خوش بکاری باری عاشق اگر شسته شود بر سر داری باری</p>
<p>دولت پس سر</p>	

ای باغ جنت از گل روی تو ای
وصف کمال چهره ما لایق
آب حیات از لب لعل تو
شرب توفیق شیرین بکافی
در سر نظر نقش خال تو
در مدالی بجهت جلال تو
سرد و سمر غم از تو ویلی و سمر
هر چه روز مره جاز و مضل و غما
اگر کفر و طغیان تو در عرصه
چهار فصل بهشت و عمارت و کما
با آنکه جوهره عالم تو با منی حد کثرت
صد شکر میگویم که ندارم شکاری
چون پس با طاعت کردار و احسان
زینا بود و بادش از در ولایت
دارد نیکی از همه عالم ترا و بس
ای ولی که میسج نداری نهانی

فی المشرح

مانند ذوات کبریا ایم
ما جام بسم جهان نمایم
ای تشنه پاک در حقیقت
ما حیات جان نمایم
ای در غلط از ره دوپستی
آیا تو کعب و ما کعب ایم
معلوم شود که عنبر حقیقت
از جبهه دغاب اگر کشایم
ما را عدم و غیب نباشد
زان روی که عالم بقایم

ای طالب صورت خدای
چون بگذری از روی چو یار
ساخت این خط کرم چپ
در کشور خشتی که ایم
زلفت جو دلیل با پت امروز
در پادشاه دولت نمایم
طاف شود آفتاب و حد
از شوق غیب اگر بایم
در عالم بی چهره او چون
بی چون چگونه و جبرایم
ای خواجه اگر تو شمس دین
از روی حقیقت آنچه بایم

روح القدس و اتم اعظم رومی که میداند در آدم

ای پستی روح پرور ما
لعل تو شراب کوثر ما
رحمت تو آفتاب عالم
کهار تو لعل و سکر ما
نمودای در از گشت کفر ما
زلفت تو نهاد در پسر ما
فرد و پس و نعیم جود آن
بی وصل رخ تو در غور ما
و غلظت آفرینش آمد
چو ز شید رخ تو بر ما
کی دل بر ما متراویز کرد
تا پست رخ تو در بر ما

در کعبه محیط عشق ای جان	رویده شد پست کوه ما
اندیشه مبتیج صورت	جنه روی تو در برابر ما
ای صحنه بخت زغال دوت	مسعود ازل شد اختر ما
از بهر گوشت قلب ما ز	سایتی که شد ز ما
ای جوهر اگر ز روی صحنی	نشسته تو جوهر ما

روح الله یسیر اسم اعظم

روح که میدید شد در آدم

ای جوهر کج لا مکاینی	جانانه جان جان جاپنی
در صورت نظی آشکارا	در باطن اگر چه بر نهایی
از عین شیشه ظهور انیشما	ای جوهر لاسکان جبرانی
جانی و جهان بر پسم جوهر	هر چه که بود و باشد آیینی
بگذر خودی پس حصارا	اینست نشان بی نشانی
بر لوح وجود اگر چه حرفی	آن شطه تویی که در میانی
چون زلف خاتیب کرد از رخ	بی برده بر آب زندگانی

ای موسی حق طلب ره گن	بخت ارنی و کن ترا کینه
اشیا ناطق اند و گویند	لیکن زبان سپی زبانی
فانی شود در باطن وطن پنا	ای طایر عسکر جاودانی
بر صورت آید مسم اگر چه	در خط عالم معانی

روح الله یسیر اسم اعظم
روح که میدید شد در آدم

خورشید جلال بیان شد	زان ظلمت و شرک و شک نمان شد
انوار تجلیات حسنت	بر ذره فنا و ذره جان شد
بر پسم بریم چون نظر کرد	افزوده و حق جاودان شد
بنمود بهر که هر خویش	از کشت بریسید و پیکان شد
از شطه حرف و خط و خاش	اسرار کلام حق پنهان شد
سر ذره که شد متبذل و فلتش	محبوب زین آسمان شد
چشمی که شد از رخس منور	چنانچه عیب و ان شد
تنزیل کتاب صورت او	تفسیر حقایق جهان شد

سنت آیت صفت جایش	مفتوح رهنور گنجان شد
آن لک نشن وصل بود	گنج گشت رخیش و نشان شد
آهون قوت و صوت لطف با بود	امری که وجود حق از ان شد

روح القدس اسم اعظم	روح که دیده شد در آدم
--------------------	-----------------------

شکینان مایه	گنجی که از پست عین شیدا
گنجی که عین فیض او داد	بخت بکوه و در بریا
گنجی که زکات و نون او شد	ترک پ وجود عالم انش
گنجی که از و شد آفریده	امروز و پروردی و مندا
گنجی که نصیب سر که شد دید	در جنت جاودان حندا
ای صورت غیرت به دل	سود و غلط تو پست از چا
در ظاهر و باطن و دو عالم	مایه حیرت نمان و پسدا
ای چرخ از بهمان وحدت	بگذرد و بوی با بشکت
ای خلیف که گنج بهستی	خواهی که شوی بصیر و پنا

تخلی غلب از وجود خود کن	از فی جوت لاله لا
تا بر تو جو آفتاب مشرق	روشن شود این مغرب

روح القدس اسم اعظم	روح که دیده شد در آدم
--------------------	-----------------------

مخوری شبانه مایه	چرخ گشت نهانه مایه
مفتوح خندان السموات	مفتوح شد اینخانه مایه
ست لب پناهی مستم	در جنت جاودانه مایه
در کوئی قلندران بختیر	بی ریش و برت و شایم
از عالم لامکان بی کین	مرغ الف اشیا نه مایه
چنگ و دوت و بر بطون و	اشعار تر و ترانه مایه
این صورت یی آله	در شش جبهه زمانه مایه
بی حد و کرانه ایم اگر چه	جسم و کرانه مایه
سوزنده شرک و پستی غیر	آن آتش که زبانه مایه
ای خواجه ز روی و احدیت	چون در دو جهان یکانه مایه

در شش جبهه زمانه مایه

روح القدس واسم اعظم
روح که دمیده شد در آدم

در خانه روان گردون	مایم زان رو و سپهر
لیلی بود بخت رخ ما	بر جسمه خود شدم بخون
ای طالب حق بن جلد	در صورت چرخ بزموزون
عشق رخ ما پست امده	از پستی هر دو عالم افزون
ای بنده بنس شوم مکه	دینی بستی ز بهت و دن
روزی که برای اویش	پوسته بود کاف باون
مایم درین خانه	در عالم بی سپهر و چون
کی نه شود ای مریض شهوت	روح تو ز فریب و ایون
دیوی که ترا زده نخواهد	رام تو شدن چو خانی افزون
ای چمنه از حقیقت ما	واقف شوی ازین بار کنون

روح القدس واسم اعظم
روح که دمیده شد در آدم

۱۰۵

۴

مایم جهان نیل مع اده	ما اعظم شانی الله
پستیم ز عاریت فیتری	در هر دو جهان ضعیف شانی
یک قطره ز منت کشور ما	از مایه منت بحر تمامه
ای سپهر و بلند قامت	دور از تو تمیث دیت کوتاه
ایستاده ما به تیره کرد	کز آنکه ز دل بر او ریم آه
با تو عنسم دل چگونه گویم	چون پستی ز غم دل آگاه
مایم غیر بر صبر	چون یوسف دل بر امد از چاه
ای کوه نشین زن دم اشت	ز آنکه نه تو فرد این راه
عشق تو بود کشید ما را	چون جذبه کهر باق کاه
ای صوفی اگر جو باده صاف	می نوشش دکن ز باده اگر
با تو ن خط او شود محقق	پیش تو که ما بکام دلخواه

روح القدس واسم اعظم
روح که دمیده شد در آدم

ای ز سبب ما با علم ذات
روی تو بچی پنج آیت

شاید پتج سرور نیست	آن سر که نشد فاده در پات
ای مشرق آفتاب رویت	مشکوه وجود جمله ذرات
نیاسب و رخ و پاده و بیل	فرزین تو کرد است شحات
ای سی و دو حرف خط و خات	در ارض آله و در سموات
انی لعشت ایثار روح	من احکومت استقامت
آن رفو که لات می برتند	انوار تو دیده اند در لات
در عشق رخ تو عاشقی کو	مات شیدا مات
ای در طلبش زلف کاسه	خواهی که رسی بجام سیه
ای صوفی عسدر او و بر باد	می نوشن سا که می مصفات
مایم جوین کنت کنت	مایم جو بار و نور و مشکات

روح القدس و اسم اعظم
روح که دمیده شد در آدم

برق زرخ مست بر انداز	اسرار نهفته را سر انداز
از زلف درخ خود آتش	در جان و دل به و خور انداز

صدقه و شور و شکر بر کین	آوازه زور و شکر انداز
خن جبهه را بجای معین کن	بنیاد و کشا ز جهان بران
بویی بخت و دست و آتش	در نافه شکست و عجز انداز
سردم ز برای فتنه رسمی	از غایب بر کل تر انداز
ای عاشق تپه و قفاست	در بای مبارکش سپر انداز
کج و کمر پست عشق جانان	خود را تو بکن و کوسه انداز
ای پستی پست و کوش	پایه در آب کوثر انداز
بجای پسر خم که تشنه کشد	ای باده کشان پاشو انداز
ای طایر عالم تویت	وین سی و دو مرغ شبه انداز

روح القدس و اسم اعظم
روح که دمیده شد در آدم

مایم امین پسر اسپا	مایم حقیقت پسر اسپا
در صورت آب و خاک پنهان	در خال و خط کجا رسا
ای چمن تو در جهان فوجی	بی شبه و شریک و مثل و عتا

ما هم چنین که در وی	جمع آمده است
عین محمد که چهرانیت	غیر از حقیقتی در اشیا
ای طالب که هر حقیقت	در بر دست دید بجای
نظاره صورت خدا کن	در پی و در خط وجه زرب
ای در طلب لقاء محبوب	دل صاف کن از مضاف
سیاهات که حق نبی امرو	ای غم به بوعده های فردا
جز روی تو بت نمی پرستیم	ای که چهره پیش قبله ما
چون از آدم ای پشیمی	ترکیب وجود ما شد است

روح القدس واسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

والصلاة

باده پاشی شراب لایزال	بست عاشقان لایزال
تو جانی پنهان در حرم	کمان شمشیر فی جوف اهل
باده اشکم بی باده روشن	باده اجان ما از عشق خالی

۱۰۷

محمد بنیری زوالی دارد	و در عینک سبزه اعراف
اگر در آب با شمشیر آتش	خیالت بپوشی بی کل عالی
و ما شعر علی دمی و عیسی	و ما فی الحجر و اشتران لالی
دل نخواست و مهرت اندک بود	و کرنا سر جبهه کو کم بر کمالی
نزد مال و مال غنیمت قلبی	و نه القلب فی الدنیا و مالی
جان پشم ندانم روز آتش	و ما یعرف عینی عن شمالی
بگوشت کرر پانجم ناله زار	ز سوز ناله زار مسموم
و قد حملت حملانی حلی	و ما لا طامعی غنیمت احتمالی
لب لعل ترا خودم شانی	بیتهم بهم خسران زوالی
تعلنی بده جام ای شیمی	شراب ایتقی و اشرب جلالی

الرباعیات

فرقان خست که زرق زلفان	موسی جویدید لوح زردان
تاسی و در خط رویت اندک بود	پر کا خلیسم کنه نهان بخت

والصلاة

بنود جمال ذات از روی جو ماه	از شای دی ابرو کف انداز کلاه
کشتیم کلام طاق لم یبیل	از دولت شاه و یار فیض آله
وله ایضا	
این کسی چار بایه پسم بر پهن	شانش ملک ازل از روی یقین
از لوح وجود خویش سپارد درون	بر خوان که ز دست بختی پستین
وله ایضا	
ای عشق تو سپرد فراتر از وجود	منصور دل و نیت از دار وجود
بشوی دوه حرف لم یزل در دو جهان	بنای کسی که پست در دار وجود
وله ایضا	
ای ذات تو سرد فراتر از وجود	شخص صفت بر در و دیوار وجود
در پرده کبریا نهان گشته چشم	بشپته عیان بر پسر باز وجود
وله ایضا	
ای زلف تو کتب بر رخ ماه زده	حسین بر آفتاب رخ ماه زده
منشور زخمت از ازل منشی کن	بر جبهه نشن چپسی اند زده

۱۰۸

وله ایضا	
ذاتی که بجای پست از سی و دو جز	عین دو جهان پست حبه بخت جز
عینش که حقیقت حروف از دایره	ای منشی علم خود ای واضع حرف
وله ایضا	
طوف سرکوی ایطامات منبت	اد صاف جمال و مناجات
در من کز کسی که اورا طبع بد	کاینه ذات او جواثبات منبت
وله ایضا	
پا قی برنده شرا بزم ایش	کز پستی چشم در خمر ایش
افقاده ز چشم مردمانم چون کشت	زان نفس تشنه آبم ایش
وله ایضا	
خورشید ازل تابفت از روزن	قاهره خود به پسند اندر روزن
گوید که جو روزن از میان بر شیر	من باشم و من باشم و من باشم
وله ایضا	
موصوف صفات قل هو الله عتبت	در عالم معرفت شهنش عتبت

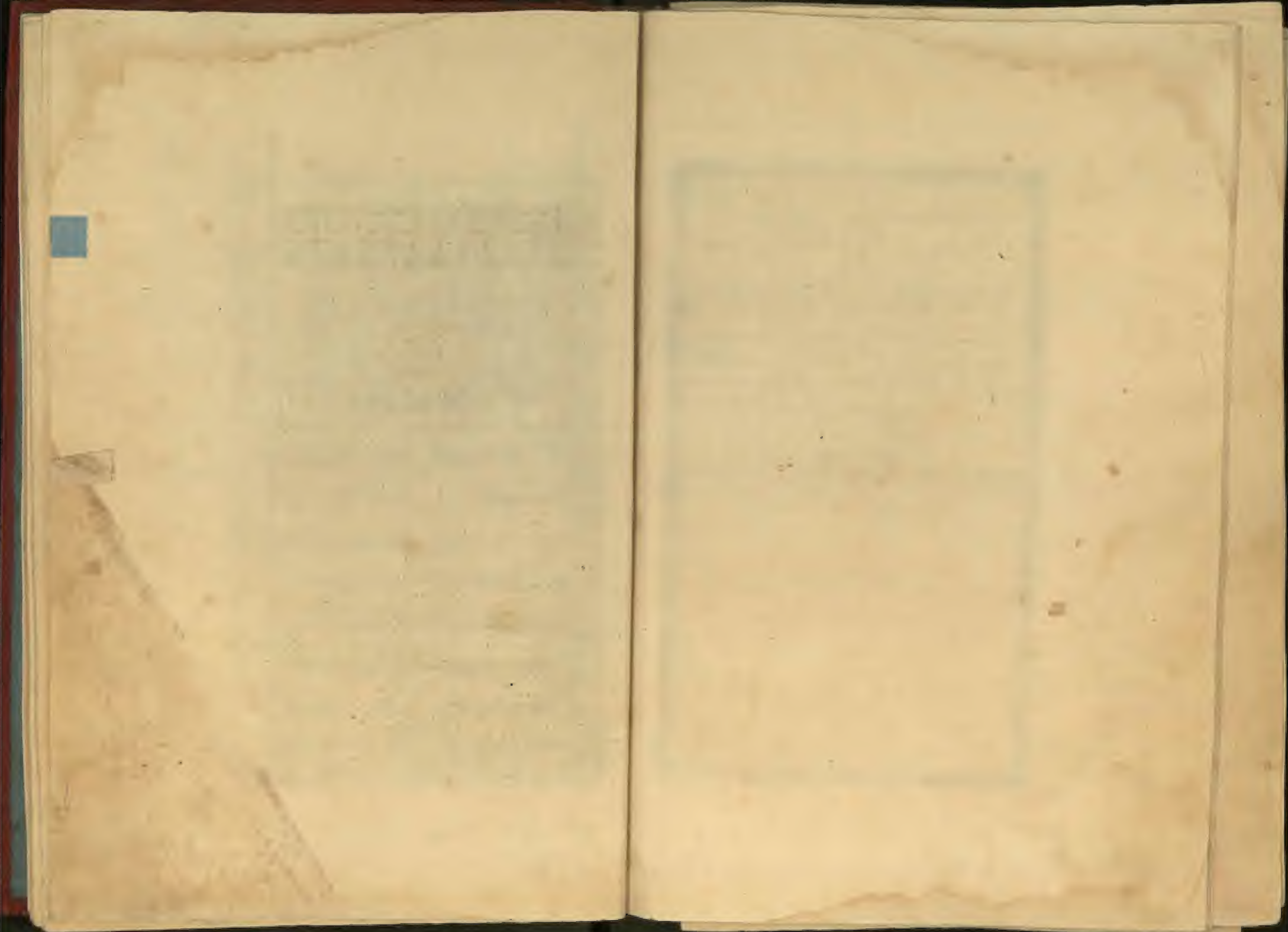
ذاتی

آن خط کل کبریا از و پدید آمد	و الله که آن عیت با عیت
و ایضا	
آیند جم عبارت از روی نیست	و ایضا از انکسایت از روی نیست
کر عادت سرقاب و تیسین نیست	میدانند و حرف نون ابروی نیست
و ایضا	
آن خط که مرکز جهانیت تویی	ان قطر که اصل کجای تویی
ان حرف که از اقسام پانچ تویی	ان اسم که از ذات شایسته تویی
و ایضا	
من نور تو در جبار حق دیدم	و نور تو چون نور تو متعلق دیدم
چون روی غیر حق بگرداندم	ترفات دم وجود خود حق دیدم
و ایضا	
من بوی تو از گل و پسن می شنوم	نام تو ببل جن می شنوم
ذکر تو بود در آفرینش بیدار	من می شنوم عیش من می شنوم
و ایضا	

من پستی باده از پیروی پشم	عکس رخ ساقی اندر روی پشم
در جام جهانگ که آن مظهر است	پستی وجود او با روی پشم
و ایضا	
رفت کم بخت کبر و ترپا و بیود	زیرا که عبادت که زبان تو بود
از نیک و کلنج و دیوار گشت	جز زلفه ذکر تو که شوم نشود
و ایضا	
هم مظهر علم لایزال می نامم	هم مظهر سزای جلال می نامم
هم آینه ذات که ظاهر شد	اوصاف جلای و جمال می نامم
و ایضا	
من مظهر نظم و نطق ذات نیست	در مرد و جهان صدای اصوات نیست
ان صبح از لهر انج تا شام	ایم بود و پست ذرات نیست
و ایضا	
پنی تو بیست الف دارد و را	ابروی تو لام الف بود از جبهه را
می دایره دو گوشت ای مظهر حق	زین وجه ترا اله خوانند و رایت



اولا این	
ای عش تو کرده کشتن پیرا رو:	وز نقطه خاک بسته پرکار وجود
تا بهره خود عیان کنده تشنه غات	بکاشته اندر دروید و نوار وجود
والصالح	
کر حرف تو جمال خود بنماید	بر تو در کج معرفت بختایید
فی صوت و حرف با تو آید بحدیث	
نظمی که بصوت و حرف اندر نماید	





دریای محیط جوش کلدی	کاین ایلو کجانش شکر دلدی
سرازل اولدی آشکالا	عارف نچه ایلامون دارا
سرهزه کونش دن اولدی طاهر	قبرانه سجده یقلدی طاهر
عاشق کوندی نیش نیش	عل اولدی عیان بخش پند
آجی سو شراب کوش اولدی	سرهزه نبات و شکر اولدی
تریاق مزاجی دوتی آغوز	لؤلؤی مدور اولدی وارو
کلی پروکوک ق اولدی طلق	سویلار و ف و جک فی الملت
معتوق ایلد عاش اولدی پردا	محو اولدی وجود فی اثبات

سر قطره محیط اعظم اولدی	سرفن سپیح و مریم اولدی
داشن کچک اولدی نسرین	فرنا دایله سپهر اولدی نسرین
محو دایله سپهر اولدی اند	محو و حیات اولدی پناجه
داقلو ایلد اجی پرم اولدی	ایمان ایلد کهر پرم اولدی
نکرت ار اون کونار دوی حنت	وحدت دن ایلدی باب حنت
جان ایلدن اولدی چر حقیقت	پر کئی شریعت و حریت
اشیا ایلکیک دن اولدی	باقی احد اولدی لایزالیه
ای طالب کرد کول پس اعی	کور و عن کل من علیهم
رفع اولدی حجاب پاسوی اند	القدرت و البت ربه
یغیر اولدی ملک و وجه فالدی	بر اولدی نیکم و بجز و الدی
کر آغی سپر صیتره کمنیخ	کور پسند چخی کتیه ایراخ
جون سوزنه سوز اولدی مرآت	مرا کونک باخ و اندا کور ذات
کوزین پسنی کیم جسم و جان پن	مقصود و وجود کن کجانش
میر کیم کیم ایزودی بوی دن	حی ابد اولدی است حی دن

کیت

نیش و انیدی بولدی رسته	توحید پوشیده ایمنی بسی
ای حق دن یارخ اولان غریز	کردی و کول پس آدمی میل
آدم ده جسدی قیلدی الله	قیل آه چسبده اولمه کراه
حق دن پس کلا طبع کلدی	سم و اسجد و اقرب و یلدی
ای سلع ایشتمدی قولان فک	دایلمدی بو کوردون ایمانک
ای ساغرا ایشتمدی وکت صیبری	جالیندی قیامتو کت نصیری
حشره مک کنی کلدی او یخو دند	اینانما زایسانک کوزو کنی لاج کور
او یخو دن او یان که حشر اولدی	کوردخپ زمانه پر شرب اولدی
جون حشرم قیل کنی و کول پس	سچا نیرن شناسند کول پس
سر کیم که دایندی بو جاسپ	پسر فزیه پانادی جهاسپ
یردن حشر کلدی ایت الازین	اوش سیرخی ایلام پس سچا
هم خاتم ایله ایشتمده فرمان	یعنی بو کون هم پس یلمان
موسی منم اوش حصار ایلومده	حق دن انزلی قیسج پس لومده
شکر دن ایدرمو حدی ذوق	ای وای کلا کیم ایشی اولار ذوق

۱۱۵

خود

منفونک آلیه پاپ عسای	یعنی که پاپد کت بو ایتوا
یعنی که بو ایتوا دود و در حق	اول ملک ملک حق مطلق
حق دن بو صراط پست حق	پس کج بود و در حقو کت نفی
هم جنت و جوره هم لغا و	رحمن ایله عرش ایتوا دور
شیطان اینیلا ویدرینها	انوکت سوزنیه اینانده ای بار
جون کن کیمه پس ایتوا لک	ازاد اوللا پس خا مو بلا لک
یوز و کت بو جنت دن اولدی ضیا	من من لکنا قلی
آدم کجلی حق اولدی پس کل	سجود حقیقت سج کل
فضل ایسا رایسانک حقیقی یای	سعی ایله بو ایشتمده قالمای زینها
کیات ابو افضل نیسی	من مطیع بن النمیسی
الحق بو نیسی آیتند ن	کل اوخی بو کون نمانتین
الفاظ نیسی کورنه جانده	دریای محیط و بحر و کان
پر حجه دالوب تور و نیسی	ترک ایلمادی اول زیر ایلمیسی

حرف

شول نام او تو کت بود نه که بزم اولدی	خلیون دورانی چو قیاس اولدی
لبلا تو کت جام سیندن قلیا ایشا اویش	طیب ای کیر پ قی باک نه یاس
ای بیجا تو کت چر تین تو کت قلیده	وی دورا تو کت شربت کیر تو کت عیال
ای تو کت مرا کیندن لاله تو کت حایند	وی کوز تو کت سودا امیندن کز کت عیال
حق تعالی تو کت کلامی صورت تو کت تفسیر مرد	ای یوز تو کت ناما فخر حق ن آچلدی با
کیر تو کت فاش تو کت زلف تو کت کلامی دوری	شول کت کیم ملور مننده ام کت عیال
صورت تو کت لوجینده یا زینش و نیلایان	سپاه وی صوم و صلوات تو کت سلیخ تو کت عیال
آب حیواند و دورا تو کت و تو کت دور	صورت تو کت حق دور یوز تو کت انا عالم
قاضی حاجات لیس لعل تو کت کیر کیم عاقله	سیر کیم قلیده تنه او استیج کت عیال
دلبر تو کت لیلای سالک اسجیک کرده	منلو تو کت قضا و لطف اراون کت عیال
ای نسیمی عید تو شول مایه کیم حق کت عیال	فانجه و الیاه و اسجد و اقرب کت عیال
وله نور الله عود	
ای یوز تو کت ضرر من لیه وی با تو کت عیال	ای بر صورت ملور من وی ملک عیال
والله تو کت دن ای سیک با تو کت عیال	جوتو کت باغیندار کت عیال

زلف رخسار و کده الرحمن علی العرش	کعبه تو کت محبتی فاش تو کت عیال
ای ایب آبر ما آد اچدن ملل حدی	اسام اول خورن کعش ادا بی پلایا
غیر فاش سپینلو کت اسرادی لای	کلدی روح الله و منور اولدی زمارو
صورت تو کت لوجیندن لایه وردی کت عیال	ای جمال تو کت خجلا دی بن شی عیال
عاشق تو کت اسرادی حق سلمان عازر	اشنا عایلین پلورن نسیمی پلایا
چیکه سودا سیندن لایه یار و شملک	شرت شیرین لوتکه و عیوی نطق تو کت عیال
خوبلار تو کت عشقیدن ای ای پدنی منع اعلای	جوان مسکات تو کت کونینده عیال
بخت عد تو کت کتانی خوش کت عیال	ای کت سا تو کت روح الله و انوار عیال
ای نسیمی جوتو کت فضل انیس نعلی	فرا لطف اولدی و احدم تو کت عیال
حرف اقا	
آنی لقا اقلست با لذات	یا منقطع الوصال سہیات
لذات ان السعد و خنسی	ایب تیری بلا تصالات
یا نایم العیون فی البیاس	فی الشوق و من اشتقام ابات
فی الکافس قلا لایحسا	کفنی کت عیال و العلامات

انى لعطشت ايهما الروح
 يا من انا انت انت عيني
 في حبك كل عاشق مو
 من جنس فاما عيها
 في وحدت وراقب غيري
 غيري ملكوت ونباتى اليوم
 يا من مؤظف السواب
 لو كان لا الشريك فى الكون
 قد اظهر كثره المنبهي

ولہذا

جشمه خیاں نغم منده دور آب حیات
جنت و حوری تم کو شرد طوبی نغم
چرخ معلق نغم فاعل مطلق نغم
بلوغ ایستمان نغم تازه کلان نغم
دور پنجه پیا بین فی العظمت ثلاث
نارنج نوری نغم هم سوز و هم فزات
حق ایلم حق نغم آیت ایلم پنایت
کافره طوفان نغم مومنه لوح بکایت

قبله وایان نم صورت رحمن منم
حجت بر مان نم نموی سمرانم
هم بوتوران هم بوتان هم اتوران هم ایان
کنج نم نان ووشن نم کون کان ووشن نم
شع لیدر وانه ام بحر اید در دانه ام
جرج نمض نم جار و نه ووشن نم
پای اید یوزو نم یو یو یول یوز نم
ملک اید مالک نم نجی مالک نم
خسر اید خسر نم صاحب کوثر نم
قاف اید عاف نم آب اید پچانم
ایسن تقویه جن قیادی شیطانم
یکم که دلارام المیه غنی صرف ایلادی
مونه مومع ورو ورو که اریه که رانی
نفسی که یکیم دایمندی شب بهیر

کنده و جود نیده بخون لای پی سنی
پلیدی تیر کند و دور منظر افوار ذات

اول روح روح

ای صاحب کشت غل ای خرمک آینه نور	روضه نوک سر وی بوی کند و آینه جاس
ای منحا نوک قل سوانه وی جاکو کاش	اوشه تو ریه اشته زرقان و شمشیر
استوا سی دور ساج کشت نایر نیاسپل	جنت انوکت در که قیلدی بوسر لادور
اون سیکم نیک لوک نیه سی دور صور	کیم که شول اراق بولدی اولدی بر لیل السور
قوی پسیند قامت ای سپاس بیگم	اوینجه ندر کیم ایشیتنی عین فی القیوم
آونوک جی دوله نوک ضغاتی اوش کباب	ای کلام الله مکر خست من الله العیون
کنت کز ابرده پسیند قالد بولدی	زاده استخار کلدی مردم اید و عیون
عالم الیزبک و جودی کایا نوک عینی دو	ای شهادت ان خبر سیر جاز با یوم اشو
لطف و مهر نوک قلی یعنی او اصد و دل	پلادی شیطان توحیدی اصد و دل
عین شریق قان باغ نوک جایلین انداکور	قل تا بک یا تصور پسر فهایین فغور
کیم که آونوک بلا سیر سیود و کونک	بجادی مجوب پسیند خلعت عید سکور
فایصل مطلق نایر یونیه بوند و آرا	کر سن دراک بلا مازن پسیند کونک

آونوک جی دور ای صاحب لای نوک

روح قدسی و دیر سی نوک سوزی ای دل

اول نور الله عر قدس

بجر فاذه فانی اول که ز خوش حیات اولور	اسب حیات دور فاکر چه آدی طاعت اولور
کجه عیش و یزه کنی ووغری دو توپ سپاه	تشنه عیش و زنی ز غم اید فرات اولور
جان جهان دیرش دل ویا مایان بوغور	شاه جهان اولور سپاه اولور خدش اولور
غیر هیتدا و لیه کیم سر نه کیم غیری کیم	کر تده کن کجنان اید عارف ذات لات اولور
عقل الیام و نکی دارا وده پال و بال	عارف ذات اولان کجنان مصلحت اولور
قیلدی فای وجودی شمع کیم ایلا دی نی	بلک و سوز اولدی بر کیم اول غم خجرات اولور
شول ک شوکت شعاعین دزه کیم کولدی	سر کونی عید و سر کچه قدره شب برات اولور
فکر ایدرم که یازم دزه چه عیش سیر نی	بجره ادعای قلم طایس فلک اوار اولور
عشق فای طلق اول کج بور و آوان	جو سر لامکان چه بر شش شجاعت اولور
سر حیات کیم پی ووغری تیور مادی حق	قوتی انوکت ایدرین کیم حیات سیم
سجد و خاتمه پسیند کیم اولور کیم	عاشق جمیل و کیم معبد و سونار اولور

یوز وکت الله ودر حرم جود حق دور
 سوز وکش کوز لار وکت سماع و سکت
 نکونه وریا رب ای دلم حال وکت
 سنگ کاز نکند ز جهانده کجیب یوز
 ساج وکت پیرایینی زاده نه پلگون
 اگر بختا شلار وکت وقرقه نهانی
 فخره اوم قاتپندده سجده سبنا
 کل ای صوفی و ترک ایله و سحر
 کوشش نکند دیدوم شول ای سبنا
 مجت کلمایشین و رفاق اولده
 صفایه صوفی و ایم قایبولودور
 سبکت کت ز محنت بی دور

دوره شمس سر

ابو کمال طر جان بدی لار کیرک چکیش
 اعز و کماله نهان بدی لار کیرک چکیش

خطو کماله کت ایله سپوشام ارواح
 دیدی لار قاتموند سپرده کمال اعلی
 ادم وکت صورتونه سجده قیلان لار کت
 صورت وکت منکر نه علم لیلایان اعلی
 جنت اعلی کیز وکت نفیسی خیر
 معجزات اعلی کیز وکت خوب صورت
 ای سبکتی خیر اعلی بود وکت ایله

دوره سحر

ای سحر
 ایتور وکت خیم شید ای دیان و یوز
 مکر حدن نیان کرد وکت باطن قیلا شید
 غازی وکت سوزنی وکت انوکا سوا سید
 ذفایر سوزنی وکت هر کیز لار کیرک کمال
 بو حقایط طرانی قوی که دورانی بود دنیا وکت
 بالاجی فیه ویدس کچا پدینا اوجو نیان

مسیح استیجان بدن دیو اولی است
 صد فاضل را از پیوسته نوری است
 به کمال و نیکو شادانی درینیکه رهنما است
 پنجه منقول فاضل دن چو منول سیال دن
 اگر که گویند کی بود و بود و نیکو شادانی
 وجود و نیکو شادانی وجود و نیکو شادانی
 نه از نیکو شادانی گویند و نیکو شادانی
 هو اجایندن پیر و نیکو شادانی
 نیسی او گنجی که چو شادانی

کنت نیکو شادانی و نیکو شادانی
 کاف و نیکو شادانی و نیکو شادانی
 عالم ذات و نیکو شادانی و نیکو شادانی
 سولایان و نیکو شادانی و نیکو شادانی

خلق و صوم از بدن تا بدسم قوم
 نوح اید طوفان منم منم و نیکو شادانی
 هم فیرم هم دیلاخی هم ملک هم شادانی
 با طرم هم منی فیرم هم بصیرت هم بصیر
 شادانی هم شادانی شادانی هم شادانی
 طارم طارم طارم طارم طارم طارم
 هم حیات اید طارم و نیکو شادانی
 هم حیات اید طارم و نیکو شادانی
 هم کلام هم ملک هم وحی هم روح
 ابتدا این سرور هم قایم هم نیکو شادانی
 هم حیات هم حیات هم حیات هم حیات
 هم حیات هم حیات هم حیات هم حیات
 هم حیات هم حیات هم حیات هم حیات
 هم حیات هم حیات هم حیات هم حیات

شمس نم فرم شد شمس شکر مغم
 کرجه بو کون سپیدم شمس و شمس
 روح و روان باغشمارام روح و روان
 بویدن اولود و رایتوم آیت و شمس

در ایست

بود و جعدن کلان بود و در پس الرحمن
 رسی قوت زسی قدرت زسی محو زسی بر
 مونی سیکان اپنا ندور کیم ای شمس طای
 و لیکن آب حیوانی خان ادراک بدر حیوان
 فلک در تیریز کیش ملک دور یا تیریز
 دودا غونک آب حیواند و جان کیم
 بوئی ان ترک لان ملکی حق و در علی باقا
 که اپنان دود کیم رسی باخا تو الان
 بو لو جو کیم بجین سیکان و تو دی آبی و ان
 سچ نور صیسا بیندن یا نور و تابان
 بویدن پردن اولدی کل ای اهل کور
 بود و جعدن کلان بود و در پس الرحمن
 رسی قوت زسی قدرت زسی محو زسی بر
 مونی سیکان اپنا ندور کیم ای شمس طای
 و لیکن آب حیوانی خان ادراک بدر حیوان
 فلک در تیریز کیش ملک دور یا تیریز
 دودا غونک آب حیواند و جان کیم
 بوئی ان ترک لان ملکی حق و در علی باقا
 که اپنان دود کیم رسی باخا تو الان
 بو لو جو کیم بجین سیکان و تو دی آبی و ان
 سچ نور صیسا بیندن یا نور و تابان
 بویدن پردن اولدی کل ای اهل کور

او تولدی قصه شیرین کا ندی مکر و نیک
 نه دریا دور عجب عشق کیم بوخ و رعد
 یسی جان صا کیم کایت و دان بودی
 لب کمد و رایت و کل کل کیم سپید و رایت
 رسی عشق نهایت سیر زسی دریا یی لای لای
 یقین دور کردیم مغم و کیم اولدی حیات

در ایست

سند و راول کیم نه کیم در و رایت
 جانی ویر جانا نه بول و لیکن جانی کیم
 زاپ و کیم افنا سپید حاصل و رایت
 ای تقیم رجم سر نیدن کرا ایلیا
 ای قی میرده حاضر دور دیان کرا طری
 ای پیکان و جعدن کلان کیم جعدن کلان
 شول کیم آید و آدمی ایه رایت غدا
 کج نخی دور رایت کیم جانی ایشور و رایت
 آنچه دور و رایت کیم موزی شانه و رایت
 ناره آدن جانی جونی شمع او چون و رایت
 و کیم و رایت کیم کیم کیم کیم کیم
 جانی ویر جانا نه بول و لیکن جانی کیم
 زاپ و کیم افنا سپید حاصل و رایت
 ای تقیم رجم سر نیدن کرا ایلیا
 ای قی میرده حاضر دور دیان کرا طری
 ای پیکان و جعدن کلان کیم جعدن کلان
 شول کیم آید و آدمی ایه رایت غدا
 کج نخی دور رایت کیم جانی ایشور و رایت
 آنچه دور و رایت کیم موزی شانه و رایت
 ناره آدن جانی جونی شمع او چون و رایت

ای کجای قلوبی در معرفت منیر جان بود
خوشی صیرت نیز یار پیش تا به پیکان
چون فایده پلسمات ای بی سینه بود
قاف لایبندن کو تار دی سینه سینه

در روح و جو

شول شمع که نورین پروانه ام نیست
ما بشل و نیا ما قدا کو خچر مروانه ام
ساقی لبیندن و سپر و میشام شول قدس
پستانه کولاری کی پستانه ام نیست
قالو ابلی ده کوی سیه ابیات ای بروم
شول منی دن مجاور نیان ام نیست
برم از لدا سم نهنوم کر چپ جام ایدی
سکر الیاز ام که مدم چانام نیست
ای طلمایان بوجان عزیز و نک حقیقتین
جانی پلانده پور که نه چانام نیست
عشو مکرده ای جمال ایداپ نه فی الش
خلفو مکن دینده کو چرخ ایشانام نیست
اندیشه نو مکن عمارت منی قلمی شام خراب
شول کجی نهایت ویرانه ام نیست
یار رب نه پیر ایدر بری شکل و شیوه کیم
ز چرخ جد زلفیه دیوانه ام نیست
ای کوسر و نک ساسی مقتدر ای بیلان
اصداف اچینده کو کر که نه در دانه ام نیست
یوز و مکرده اچی نسیم کورانی و ضا نوکی
دام ملاده و انکیبیتی نه ام نیست
کشف ایلا دی نیی ما نو مکن رسو نیی
مقلع عینبه کو کر که نه دانه ام نیست

۱۵۱

در ذکر الله جل و علا

شول لب شیرین یارب کر کردیام
شول کوش طلع آبی کر کردیام
آدمی نو عینده انسان کور میسر و فکرت
شول برب دن کر سپس خیر ایشام نیست
پلمایان عشق مکن طبعین شل خبر سیر جانده
شول برب دن کر سپس خیر ایشام نیست
شول جمال و زره دایغلان غبار غلطان سنبه
چون جایتین پلمای شل در چرخ دیام نیست
سینه اچان جهان بر بول که نکایت
عجز در جهان عجب کر شک تر دیام نیست
یکجه دکر سپس کر بوقدر دیام نیست
گیجه حتی پرده سیرای جان یوز و مکرده
بی صیرت دور انکار کی بصیر دیام نیست
جون یوز و مکرده نری و رای جان جهان نوکی
شب سیر خجی کوران صابن طر دیام نیست
نورایماند و بر جمالی کیم که صد قفا دیار
کافر مشرک دور الحق یو اگر دیام نیست
زلف و چنار و مکرده پونک سور سی دور و لوت
کر بو منی دن انکاشام و پیر دیام نیست
شول مقلع جو سری عالی کور دیام نیست
جول نیی مکن الو فضل اولدی حصدن کنتی

در ذکر شمس و ماه

بحر محیط ایش کوش و خیر انو مکن رچی
اعمال سپس ایش ایش ایش ایش ایش ایش
فانی مطلق اولد شام حق المی حق اولد شام
کیم که حتی پلور بود و در جاره سی ایش ایش

شعله سپیده مجاور لورایک کونج نوک	کور که نه فتابش غلغله کسپاری
کیر بوکونک خدیگه او غادی سپه کور	ای بوا خدایا نمایان و شش کار و ده
تر است بکم جوکده کورتوری برده	راه آسای بجز سده پاره پاره سی
طره لارونک جالاری پیکر کاکلی	سج شماره دویمه کیم من بلورام شمار کی
خایسیراره کلو غره لارونک بلوک	دور من آنونک خدیگه میک حنی کسره
جان و جهان زلفونک تار و سیران	کرویر پس چور اول جان جهان تار کی
عشقه زلدا ویریشام و جریه کونک	شرح ایله کیتنا بدیع اید از جاره سی
قاشلارینونک خدیگه عقلی ابرینونک	کوزنه قدر دقیش قاشلارینونک اشار کی
وله روح روح	
یوزونک کیم کور دی صورت رحمن دبی	لعلونک جان خضره پوردی شبه جوان دبی
صورتونک اشکالین سوردوم این خضره	و حی طلق دور که کلین خدن او شش نان دبی
قاینایه ششونک تنوری عالی لیلای	کور بو طوقان دیدوم عشقونک بود طوقان
صورت رحمن دراپان سجده قل انسایم	و اعبد و الیا و اسج خالق لاپان می
کیم که قربان قیام دی عشقونک شیر جانینی	ادنی نادان و ربو یولدا عقل انجانا و ادنی

روحه سوزدوم صورتونک تنینری جرفه	من انی شول صورتونک تشیدام حیرانی
لوح مخوفونک و فی یعنی قاش کیر بوک	جلیه تیران دور اینان کیم حق بود و در
طغیانش مندی و کیم شول کیش چساره	غنیب سپینه طوبی زلفینه جوکانی
سوره دارونک حایسیر برده و اعطایه	داره چنجا زبانش لالی کیر دیدی بالان
زلفی لونک کیر من کجا سوردی شیر انکا دیم	عاشقونک اینانی دور کار فرسی عال
ای تعادون خیر انظری پش کایلاه	وادی حدیثی ارانی موسی ان دبی
جان کجا سوردی جالونک آیتن حاجی دیم	لطف احسان و تعالی اندر نی احسان
کنت کزونک پرنی کور و دم کار و طبع	زلفی لونک ستر مارچی و شش منده دور
کرشید اولدی سیمی لبرونک عشقه شش	قان بهاسی خد و رانونک لایقیر حاک
وله روح روح	
مار حجه طعن ایدار عشق اودی لونک رانی	عازف اسبایک کل ای کونکل بود و شش
دینی اجاودانی یو کیمه و جون پایندی	کرج بو کرج خرابه دن غوی بو فاعانی
سلطنت امارت عشق ایدیکه لانا کیم	پشمن انیشیر و دنیا لونک سلطنت مانی
سغله جهانه ویرمادی کونک شول کیم	مخمس و رنج ایش لونک شعی اید و زانی

کعبه چنده کورمايان شول صبي معينه	سجائيش اول صفائيه نوک سعي ايله زيارتي
اچخودن اچخه دور بوسوز فاجعه نوک گلدون	دخول ايدانه نوک کيشي نوک عبارت
کيم که بوجره دامادي طهوري بولماي	طيب و طاهر اولماي بوجور نوک
زرق رباط قينه دوشمه و نيشه اويکيم	کيمه کسي ايله نيشول سفر نوک قاري
خلق ايله اکر کچان ات صفاتي نوک	حق بوسمه کورمايان اچلو ايش بهاري
روح ايله عقلم نوک عمره بي عاره ايلماي	کيمه بوسمه کورماي کا فر چينه عاتي
ويردي نيشه جانني وصل زخومک بيهانه	کوبوشه اويکي کيم بوجور نوک چناري

دوره

جنت عدن ايش نوک و شير نوک کوري	قد برات ايش نوک خال خط نوک کلا
غايه بوسه جوک جوک ايله و صلت ايشام	چهره تاري نيلارام شکايله عود غوري
معدن روح اکر ديام ليلار و کلا کول	جوهر جوهر پور پور سکا سور بوجوري
حسن جمال و صورت نوک قلبه دورا و شونمي	صوره نوک سکا بوجور ايداراي ايله شينمي
جان ايله کيم که کوکلو قيلمه عي شونمي	ديوه پيلم ايلادي مملکت پکندي
دايره سينه سينه نوک کوشش دوراي	کورنه ايش نوک نقطه نوک دايره سي مدوي

لوح خيمه نقشه کي صبح ازلده بيشام	موايد ايدانه نوک کيه نقشه پيکري
کوشارمن عايت مرقومک جهاني دور	اي ملک زمانه کلي فتح امين کور بکري
روز حساب و محشره قایل ايسان کل کور	حلقه لارينده سينه نوک شل عرصات محشري
بوزينه فارشواي ملک چنومي اوکيم کيم	ماه و ملک بوجور ايدار ايدانه پيکري
دولتي ايلدي کور کچان خامودن که خامودن	ايلما چينه لبري بولماي کيه لبري
کاشکري نه وچ ايله لعل کچا پنبه بوم	کيم نخل ايلادي نوک قينه ايلد بال و سکري
عشاق کين دت اکل کچان کچا بويک ايشنه	کورنه ديام پکچا شيت شيت شيت شيت شيت

چکچي باجوک شيني ني خبر شنه نيلا سون

جنت نوک دورا و سينه پسون دو قنده جبري

کتاب

جوديان مخدوم پيد پيشي	بسي هکات قدر خورشيد پيشي
محمد بن اناميري که بادشش	زمانه تاريخ و بخت و دولت غلظه
تبوتني ديوان کتابت نموده	فکر کت کار سلطان محمد
مبا محترم کچا شيت اين	مرصع کتابي مزین مجلد

بوده روز یکشنبه در روز عاشورا	نویان و نوجبال محمد و
ز درهای منی مخزون در است	بگویم که پیشاپیش از خدا و از
جواز فضل و دانشین میل کرد	رفیقش از فضل شیخ مجتهد
شده مضن تا یزید او و رندانی	بغیر از این پیشاپیش بودی
خدا یا قبولی دشمن در نظر	که چون پسندش چشم کرد و مقتصد

از آن که در دل دور باد این صحیفه

که با اعتبار نیست در یک و در بد

تاریخ دیگر

خالی جوی تو بر رخ و یی

تاریخ کتابش شوی سیط



